

شہریار

۴

انسانہ شب و سار آثار

سید شہ حسین شہریار

محل انتشار کتاب فروشی خیام



شهریار

۴

افسانه شب

وسایر آثار چاپ نشده

سید محمد حسین شهریار

حق تجدید طبع بدون اجازه مصنف ممنوع است

از انتشارات کتابخانه خیام

تهران ۱۳۳۶

کتبخرو و مکتبی خیام

خیابان شاه آباد

تلفن ۳۰۰۶۹



شهریار و شهرزاد

سبکها و مکتبهای شعر ایران

مقدمه کوچکی عرض میکنم تا وارد مطلب بشویم:
قاعده کلی است آنهاست که یا متن قضا یا زیاد اهلیت ندارند بیشتر به حواشی میپردازند
و بعکس آنهاست که در هر قضیه اهل متن هستند بحواشی زیاد توجه ندارند زیرا حاشیه همیشه
شرح متن است و مؤلف که خود ایجاد کننده متن است یا کسی که بارای رزین و هوش زرف
خود از خود متن بهره کافی برده و مقصود مؤلف را درمی یابد احتیاجی بشرح کس دیگر
که بسامکنست اشتباهاتی هم داشته باشد ندارد.

یکی از فرمایشات معجزه آمیز مولا علیه السلام اینست که میفرماید: العلم نقطة
کثرها الجاهلون یعنی علم هر چیزی يك نقطه پیش نیست و این بیسوادها هستند که آن
یکنقطه را کش داده و زیاد میکنند.

فلان شاعر فلان شعر را گفته است دیگران میآیند سر وقت این شعر و میخواهند برای
حسن یا عیب این شعر دلایلی ذکر کنند (این اشخاص غالباً آنهاست که باید از این
نمد هم کلاهی ساخته و به برگ و نوائی برسند) حقیقت زیبایی و زشتی در هر چیزی قابل
وصف نیست در شعر هم همچنین ناچار میآیند سراغ الفاظ و در این بیت مثلا کلمات
(آب . خاک . باد و آتش) یا کلمات (دست . پا . چشم و گوش) می یابند که بیان شعر اینها
را با چه لطف و مهارت طبیعی نه به تصنع در یکجا جمع کرده. آنوقت از این صنعت شعر
مثلا صنعت (مراعات نظیر) را ساخته و اسم گذاری میکنند و در علم بدیع هم ثبت و ضبط
میشود. فلان شاعر جوان هم که در مدرسه علم بدیع خوانده و بخیال خودش از این در پیچه
وارد جهان شعر و شاعری شده از ابتدا بجای اینکه گوش بالهام فرشته شعر داده و شعر
خودش را بگوید صنعت مراعات نظیر ساخته و از همان اول خود را در تنگنای تقلید

زندانی میکند در نتیجه اگر شاعر واقعی است نبوغش میسوزد یا سالها عقب میافتد و از متشاعرین هم شعر بصورت تهوع آوری میافتد و باعث عکس العملهایی میشود که بعضاً می بینیم .

البته نمیگویم علم بدیمی نباشد ولی علم بدیع اقلاً میزان شعر شناختن باشد نه شعر ساختن باید در اول هر کتاب بدیمی این جمله نوشته شده باشد: (علم بدیع ساخته شعر است نه شعر ساخته علم بدیع) و شاعر باید بداند که سخن منظوم اگر به تصنع و تکلف یا در موضوعات دستوری و تحمیلی ساخته شده باشد همان ساختگی و غالباً شعر نیست ولی ممکنست نظم مفیدی باشد .

این مثالی بود که از خودمان زدم مکتبهای فرنگیها راهم عین همین فرض کنید . آنها هم اینقدر که بکتاب اهمیت میدهند بما فی المکتب توجهی ندارند. آنها هم بمرض مکتب بازی و مکتب سازی مبتلا شده و تمریفهاشان هم اینقدر گنگ و مغشوش و ضد و نقیض است که حقیقه اگر شاعر جوانی بخواهد از این تمریفهای آشفته دستوری ساخته و خط مشی برای خود اتخاذ کند بالاخره مغزش گیج و فلج خواهد شد و همینها خواهد بود که بعضاً دیده ایم. شاید روی این اصل باشد در این سیچل سال اخیر که من یاد دارم و کم و بیش آثار اروپائی را دیده ام تنها شاهکار ادبی که توانسته مرا کاملاً قانع کند (پرنده آبی) اثر مرحوم مترلینگ است مگر خیلی کم چیز های کوچکی که حکم نوادر را دارند. شعر واقعی فرانسه در همان سطح فکر و الهام عصر هوگو متوقف مانده چنانکه مال ما در سعدی و حافظ منجمد شده است .

البته ما و آنها ممکن است خیلی حرفها بزنی و سیر را بجای سیب قالب کنیم سهل است که برتری هم قائل باشیم اما حقیقت همین است که عرض شد.

شعر فرانسه را میتوان بیک مسافر تشبیه کرد که در رمانتیسزم هوگو روی جاده مستقیمی حرکت میکند و به هدف کمال مطلوب هم نزدیک شده متأسفانه باز اورامی بینیم که در ناتورالیسم منحرف و در ناتورالیسم و فوتورالیسم و کویسیسم بمنتهای انحراف میرسد بالاخره در دادائیسم کاملاً مستغره شده و در سوررئالیسم و در رئالیسم آدم میشود و در بارناسیسم محکم کاری جمله بندی و وزن و قافیه را برداشته به کلاسیک نزدیک میشود خود

را از گرد راه صفر که میتکاند بوحمت همان (هنر برای هنر) که توأم باتخیل و فانتزی معقول رمانتیسیم باشد برایش میماند اما هدف و ایدآل را که مقصود اصلی هنر است گم کرده و وزیرش مستتر است که باید از خدا بخواهد .

مهمترین مبارزه ادبی که در فرانسه روی داده مبارزه کلاسیک و رمانتیسیم است که کاملاً موضوعی بوده سیاسی و ساختگی که هنر را آلت دست قرار داده بود و روح هنر کاملاً از این مبارزه منبجهر است. زیرا کلاسیک و رمانتیسیم نه تنها مغایر هم نیستند بلکه مکمل یکدیگر هم هستند ، اشخاص وارد میدانند که سبک کلاسیک بزای فشرده و مختصر کردن مطلب بدرد میخورد و رمانتیک برای منبسط کردن و اگر اندیسمان . یکوقت مطلب زیاد است و احتیاج باختصار است یکوقت يك مطلب کوچکی نظر باهمیتی که دارد باید خیلی شرح و بسط و شاخ و برگش داد تا در ذهن خواننده نشست کند اولی را بکلاسیک و دومی را به رمانتیک باید بیان کرد. قطعه (شمع و پروانه) که یکی از تابلوهای افسانه شب من است و در همین دیوان ملاحظه خواهید کرد در حدود پنجاه شصت بیت است و شرح يك بیت حافظ است که میفرماید:

آتش آن نیست که از خنده او گرید شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
این بیت حافظ صورت کلاسیک آن معنی و شمع و پروانه من صورت رمانتیک همان معنی است .

بنده با عقل ناقص خودم بشعرای جوان توصیه میکنم عوض اینکه اینهمه متوجه مکتب های ادبی دنیا بشوند شاهکارهای ادبی دنیا را بخوانند و شعر خودشان را بگویند و خاطر جمع باشند ذوق و قریحه خدا داد شاعر قوه خلاقه ایست که میداند شاهد شعر را چه جور خلق کند و چه لباسی به تنش بکند و فرم و رنگ لباسش هم چه باشد.

شعر شاعر نمونه و مظهریست از کیهان اعظم: خداوند در خود موج میزند و جهان عقل را بوجود میآورد از جهان عقل جهان روح و از جهان روح جهان ماده زائیده میشود . انسان اگر در خود شروع بمطالعه کند بخدا میرسد .

احساسات شاعر نیز موجی میزند و موضوع پیدا میشود موضوع تبدیل بمعانی شده و معانی در الفاظ حلول میکنند .

خواننده از این سروارد میشود یعنی از الفاظ بی معانی و از معانی بموضوع و از موضوع احساساتی در او پیدامیشود که باید عین احساسات شاعر باشد و الا در یکی از این دو دستگاه دهنده یا گیرنده عیب و نقصی موجود است.

سبکها و مکتبها

اما عقیده بنده راجع بسبکها و مکتبهایی که تا امروز در ادبیات منظوم ایران آمده و تاحدی میشود از هم تشخیص داد و جدا کرد بشرح زیر میباشد:

۱- سبک ترکستانی - برای اشعار حماسی بیشتر مناسب است مثل اینکه بیان درباریان و امراء و لشکریان باشد روحیه آمرانه و لحن سخن سلحشورانه است البته یک سلسله کلمات و اصطلاحات و جمله بندیهای مخصوص بخود هم دارد که درک آن جز در مثال های شعری و مطالعه در آثار شعرای خراسان بدست نمیآید. کلاً در این سبک استحکام شعر بر ظرافت و لطافت میچربد و در انتخاب کلمات لطیف و مانوس زیاد مقید نیست؛

مثال مثنوی این سبک شاهنامه و مثال نثر آن تاریخ بیهقی و مثال قصیده آن قصائد رودکی و فرخی و مثال قطعه آن آثار ابن بزمین و مثال غزل غزلهای شیخ عطار و ابن اواخر غزلنهای وثوق الدوله است:

این نکته هم قابل ذکر است که شعرائی غالباً غیر خراسانی که باین سبک شعر گفته اند - ظرافت و لطافت را بنیای استحکام ترکستانی و بلکه بالاتر هم رسانده و سبک فرعی ترکستانی عراقی را بوجود آورده اند مثل فرخی سیستانی و مرحوم سروش و قاتانی در بعضی از قصائد مانند:

خیزای غلام وزین کن یک ران را آن برق سیر صاعقه جولان را

۲- سبک عراقی - برای اشعار عشقی و عرفانی و مواعظ مناسبتر است روحیه نرم و گرم و عارفانه و صوفیانه است و در انتخاب کلمات مقید است که همه لطیف و مانوس باشند.

این سبک را میشود به سبک عراقی اصفهان و عراقی شیراز و عراقی آذربایجان که هر کدام شخصیت و مشرب نسبتاً متمایزی دارند تقسیم کرد.

اضافه باید بشود که اساتید شعر فارسی که مورد قبول عامه و بلکه همه دنیا هستند علاوه بر سبک و مکتب هر کدام دارای شخصیت مخصوص بخود هستند که جز با بررسیهای دقیق نمیشود بآن پی برد و اگر بخواهیم شخصیت هر یک را جداگانه تشریح کنیم هر کدام مستلزم تألیف یک یا چند جلد کتاب خواهد بود.

۳- سبک متجددین - که فرنگیها آن را سبک جدید یانو و کلاسیک میگویند؛ همان دو سبک ترکستانی و عراقی است که رنگ زمان بخود گرفته و بحسب زمان هم دائماً در معرض تغییر است.

این سبک نسبت بزمان ماتر بیابا از شعرای صفویه وزندیه شروع و در اوایل مشروطه بیشتر بواسطه انعکاس آثار نویسندگان و شعرای مجله ملا نصر الدین قفقاز مخصوصاً شاعر نابغه شیروانی مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان تر میشود.

عراقی متجدد مثل قطعات مرحوم دهخدا و قصائد مرحوم ادیب الممالک و مسطحات مرحوم وحید دستگردی و غزلها و تصنیف های شادروان شیدا - عارف و عشقی .
ترکستانی متجدد مثل قصائد مرحوم ملک الشعرای بهار و غزلها و قصائد مرحوم وثوق الدوله و بعضی از آثار مرحوم ادیب پیشاوری.

این سبک است که دائماً تغییر رنگ داده و کشیده میشود تا امروز که بیشتر آثار کلاسیک شعرای معاصر نیز جزو این سبک محسوب میشود.

۴- سبک ساده - سبکی است که سعی میکنند شعر را با حرف زدن معمولی مردم تطبیق بدهد این سبک با سبک متجددین گاهی خیلی نزدیک شده و در منتهی الیه آن واقع میشود که تشخیص مشکل میشود . اما غالب اوقات فاصله گرفته و کاملاً مشخص میشود .

نثر کاملاً مشخص این سبک را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته که از نوابغ دوره خود بوده و خدمات گرانبهای برای پیدای مردم ایران کرده است متأسفانه او باب قلم اسمی از او نبرده اند .

نظم مشخص این سبک هم باید باسم مرحوم ایرج (جلال‌الممالک) تشخیمی داده شود که قدرت بیان عجیبی دارد مخصوصاً دوشاهکار عارفنامه و زهره و منوچهر او هنوز در نوع خود بی نظیر است.

ناگفته نماند که مرحوم ایرج مایه اولی را از مرحوم حکیم لعلی تبریزی که از شعرای پرمایه است گرفته است.

مکتب‌ها - در ادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص است.

۱- مکتب نظامی یا آذربایجانی - این مکتب روحیه استیلا و عظمت را که از طبیعت سرشار و قهار سرزمین کوهستانی خود میگیرد با روحیه لطف و نزاکت که بر اثر مدنیت و حکومتها و اجتماعات متمدن قدیمی و تاریخی خود در بردارد درهم آمیخته است. (بنازم دلبر خود را که هم آن وهم این دارد).

سبکش نیز معجونی است از عراقی و ترکستانی و یک سلسله از لطائف مخصوص بخود.

حق این بود که آنرا از امهات سبک شعر فارسی خوانده و برای شعر فارسی سه مادر سبک بزرگ : ترکستانی . آذربایجانی و عراقی قائل باشیم ولی چون پیشینیان ما این کار را نکرده اند از نظر احترام آنها و از نظر اینکه ممکن بود از طرف من که آذربایجانی هستم این یک نوع بدعت و خودخواهی تلقی شود آنرا مکتب خواندم .

خصائص این مکتب را در آثار نظامی و تابلوهای افسانه شب من که در این کتاب ملاحظه میفرمائید بهتر میتوانید دریابید .

۲- مکتب هندی - از شعرای پارسی زبان هند یا از شعرای ایرانی ساکن هند نشئت کرده است از قبیل صائب و کلیم و فیض و غیره - مضمون را از هر چیز پیش پا افتاده‌ئی گرفته و مثل اینکه از یک پله‌های باریک و پیچیده تغیل و تفکر بالا می‌رود تا بذروه کاخ مقصود میرساند .

من با ادبیات هندی آشنا نیستم ولی چون این مکتب با ذوق لطیف و ظریف کاری های هندی از قبیل مینیاتور و دکورسازی های آنان تطبیق می کند به حدس قوی ذوق

و مشرب از شعر هندی برداشته و بظن ضعیف ممکن است که مکتب هندی ریشهٔ مکتب آذربایجانی داشته و از صائب تبریزی و شاگردانش تئین و شخصیت پیدا کرده باشد. هرچه هست برای ادبیات پارسی یکی از دفاتنی است که خزائنی دربردارد.

در قرن اخیر شادروان استاد اقبال پاکستانی که از نواب و نوادر ادبی و اجتماعی قرن خویش است نایب و پرچمدار این مکتب بوده و هست و حقاً جای آن دارد که زبان پارسی با داشتن چنان همدل و همزبانی بآیندهٔ خود امیدوار بوده و بخود بیالسد.

۳- مکتب های محلی - لهجه های محلی ایران از لهجه خراسان - گیلان -

آذربایجان - کردستان - لرستان - فارس و کرمان و همه جای دیگر برای خود ادبیاتی دارد که هر کدام از حیث افسانه ها و ترانه ها و غزلیات و قطعات و دو بیتها گنج شایگانی است. چه لطایف و خزائن ادبی که در این دخمه ها نهفته است. متأسفانه حکم رودخانه های را دارند که هر کدام در سرزمین خود فرورفته و هیچکدام راهی بدریای ادبیات فارسی باز نمیکند و اگر روزی فرهنگ واقعی پیدا کردیم چقدر زمینه برای کار کردن داریم. البته از حیث سبک نیز باید روی آنها مطالعه شود.

مثلاً آذربایجان ماغیر از شعرای پارسی گوشه رانی هم دارد که بزبان محلی شعر گفته و بیاد کرده اند. در همین قرن اخیر چندین نابغه ادبی داشته بشرح زیر :

۱- مرحوم میرزا عبدالحسین خازن - در اول مشروطه غزلیات و وطنی او نقل محافل و مجالس بود و من یادم میآید ممکن نبود کسی يك بیت او را بشنود و منقلب نشود. هیچ سواد نداشته اما يك شخصیت ادبی عجیبی دارد که اگر تر بیت شده بود حافظ میشد. سه بیت از يك غزل ترکی او باد دارم که اینجا مینویسم :

بلهجه آذربایجانی ،

ایاقدان دوشمش ساقی الیمدن دوت ایاغیله

النده ساغر زرین گوروم همواره وار اولسون

قزبل گل غنچه سی تک لخته لخته قان اولان گو گلوم

آچیلماز بیرده عالمده اگر یوزمین بهار اولسون

نه شدن چاره وار بیز ملته یاران نه مجلسدن

بیزه هر کیمسه یار اولسا اونا الله یارالسون

ترجمه :

از پا افتاده ام ساقی دستم را بایاغی بگیر

الهی که ساغر زرین همواره در دستت باشد

دل چون غنچه گل سرخم که لخته لخته خون است

دیگر در عالم باز شدنی نیست اگر صدهزار بهار باشد

نه از شه چاره می برای ماملت است یاران نه از مجلس

هر کسی که یار ما باشد الهی که خدا یارش باشد

۲- مرحوم حاج رضا صراف - از نوابع ادبی آذربایجان است دیوانش چاپ شده

و اشعارش هنوز هم ورد زبانهاست .

۳- حکیم لعلی - تقریباً استاد مرحوم ایرج وبامطالعه دیوان اوریشه مذاق و مشرب

وفوت و فن شاعرانه مرحوم ایرج را میتوان یافت . بالاخره سبک ساده بی که ایرج تقدیم

زبان پارسی کرده قسمتی مدیون این مرد است . شغلش طبابت بوده و در تابلوی محکمه اش

نوشته بود (انه لعلی حکیم) که آیه قرآن است (انه) ریز نوشته شده بود از دور (لعلی

حکیم) و از نزدیک (انه لعلی حکیم) خوانده میشد .

چون دیوانش اخیراً چاپ شده و شعر فارسی هم زیاد دارد چیزی نقل نمیکنیم .

شوخیهایش هنوز در زبانها هست .

۴- مرحوم عباسعلی مظهر - که در دوره محمدشاه و ناصر الدین شاه میزیسته

و بحسن و زیبایی معروف است دیوان اشعاری دارد و چاپ هم شده ولی فعلاً نایاب است .

این چند بیت از یک غزل اوست :

یار عشقت کشم ای مغیچه تاجان دارم

نه غم از کفر و نه اندیشه زایمان دارم

طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم

کودکان از پی و زنجیر کشانم از پیش

زیر پای تو یکی کلبه ویران دارم

ای عمارتگر و پیرانه دلها من نیز

گفت من نیز یکی چامه بدینسان دارم

مظهر این طرفه غزل خواند و چو معشوق شنید

من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم . بافته طره و برتافته. مژگان دارم
عاشقان را کشم و بار دیگر زنده کنم . که بکف تیغ و بلب چشمه حیوان دارم
۵- مرحوم بهارشیروانی - که حقاً از نوایغ بوده است . من هرچه از او شنیدم
شاهکار بوده مرحوم ایرج قسمتی از اشعارش واحفظ داشت و این ابیات از دو غزل او
بیادم مانده است :

زهد زاهد همه را رهبر و خود گمراه است چون چراغی که بود در کف نایبانی



اشک ریای زاهدان ریخت بغانه خدا قعبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را
سفری بکردستان رفته و در آنجا شاگردانی هم تربیت کرده است. آخرین سفرش
بخراسان بوده همانجا مرحوم شده است و دیوان خطیش که همیشه همراهش بوده دیگر
بدست نیامده و کتاب لغتی هم فرانسه بفارسی تألیف کرده که میگویند آنهم بنام یک
نفر فرنگی (فونسول فرانسه در تبریز بوده) چاپ شده است .

۴- مکتبهای غربی- در ادبیات منظوم ایران محلی هم برای مکتب های خارجی
بعمل زیرین باید قائل شد (چنانچه آنها هم در ادبیات خودشان رنگ سحر آمیزی برای
شهر و هنر مشرق زمین قائل هستند .

۱- ادبیات فارسی از سیر توسعه و تکامل که ممکن است از اینراه نصیبش بشود
محروم نمانده باشد .

۲- احساسات و تفننات ذوقی جوانان که قهرأ با ادبیات خارجی سر و کار دارند
خفه نشود.

۳- کلمات و اصطلاحات و ترجمه امثال و تعبیرات خارجی را که بعضاً بین المللی
و مورد قبول همه دنیا است و در ادبیات ما نیز وارد شده با این مکتب بیان کنیم . یعنی اگر
خود لغات و تعبیرات خارجی است مکتبش هم خارجی باشد . نیک و بدش پای خودشان
و حریم سبکهای ما هم محفوظ مانده باشد.

اما مکتب خارجی چیزی نیست که باین آسانی و بمجرد چند قطعه تفننی رایج و رسمیت
پیدا کند . قرنی باید و شاهکارهای هنری و قبول خاطر مردم تا مکتبی را بتوان بر رسمیت
شناخت و داخل ادبیات دانست.

فلا تنها مکتب خارجی که از پنجاه شصت سال قبل وارد ادبیات ما شده و شاهکار های نظمی و نثری روی آن ساخته شده و حالا ما چه بخواهیم و چه نخواهیم جای خود را در ادبیات ما باز کرده و احتیاجاتی هم از ما بر طرف میکنند مکتب رمانتیک است که ابتدا بصورت رمانها وارد شده و کم کم به نضج و کمال خود رسیده است.

در نثر چون طرز انشای مخصوصی هم دارد جاداشت که آن را سبک بنامیم چنانکه خیلی ما هم سبک رمانتیک خوانده اند ولی بعبقده من چون خارجی است باز برای محفوظ داشتن حریم سبک های خودمان بهتر است که در نثر هم رمانتیک را مکتب بنامیم چنانکه در همه دنیا با سبک مکتب است.

رمانتیک در نقاط مختلف دنیا مفهومیهای مختلف دارد اصلا موضوعهای ادبی مثل موضوعهای علمی نیست که تعریف جامعی از آنها بشود کرد که کاملاً جامع تمام افراد و دفاع تمام اضراد و مساوی خود باشد. حتی ما سبک های عراقی و ترکستانی خودمان را هم بطور جامع و قاطع نمیتوانیم تعریف بکنیم. در تعریف رمانتیک خود اروپائیا تعبیراتی از قبیل: آزادی هنر. بیان احساسات. تخیل و فانتزی. نقاشی و تابلو سازی ادبی و بالاخره خیال پردازی (سوژه کتیویسم افراطی) و ازین قبیل آورده اند. حالا به بینیم رمانتیک در شعر فارسی از مفهومات بالا مصداق کدامیک از تعبیرات میتواند باشد.

۱- آزادی هنر- مقصود از آزادی هنر صرف نظر از حشو و زواید کلاسیک است

که قیود بی فایده ایست ما این کار را در سبک متجدد خودمان هم باید بکنیم و کرده ایم. مثلاً از قبیل مراعات دال و ذال و واء و یاء مجهول و معروف که حالا بقضاوت ذوق سلیم کاملاً بی مورد و بی فایده است. مثل اینکه کلمات (رسید)، (شنید) و (خرید) که حرف آخر آنها را دال مینویسیم و دال هم تلفظ میکنیم مجاز یا مقید باشیم که با کلمه (لدید) عربی قافیه کنیم باعتبار اینکه این دالها یکوقت ذال بوده اند. یا مثلاً بنشین و بگریزی که که فعل مخاطب هستند با کلمه مسکینی که یای مصدری داشته باشد قافیه بکنیم باعتبار اینکه یای همه آن ها معروف هستند. البته ذوق سلیم چنین فتوایی را نمیدهد چون در تلفظ زشت می نماید.

پس از این حیث احتیاجی به رماتیک نداریم که رماتیک بیاید و این آزادی هنر را بماندهد .

۲- بیان احساسات یا تسلط تخیل برواقعیت. این نظر اگر افراطی باشد در ادبیات ما مردود است و همیشه تخیل و رنگ آمیزی شعر ما در استخدام حقایق بوده پس از رماتیک نمیخواهیم که این خدمت را برای ما انجام بدهد.

۳- تخیل و فانتزی- این قسمت بطور خیلی زیبا و اعلا در ادبیات منظوم ایران بخصوص در مکتب آذربایجانی و هندی هست ، ولی برای رماتیک یک نوع تخیل و فانتزی جدیدی هم میتوان قائل شد .

۴- نقاشی و تابلوسازی - عمده این قسمت است که جایش در ادبیات ما خالی بود زیرا تابلوسازی ادبیات ما کلاسیک بود که با نقاشی رماتیک فرق دارد (نقاشی کلاسیک منحصر به یک نقطه توجه چشم بود و با طرف کاری نداشت) .

پس رماتیک در شعر فارسی مفهوم عمده اش تابلوسازی کم و بیش دقیق است از منظره و موضوع با تمام اطراف آن منتهی مورد توجه مطلب باید برجسته تر و پررنگ تر نشان داده شود.

مثلا از این بیت سعدی که میفرماید :

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمو چنین گفت نوشیروان

اگر بخواهیم تابلومی بسازیم این تابلو فقط نوشیروان را در رختخواب نشان خواهد داد که دارد با هرمز پسرش که جلوی نشسته وصیت می کند - اما اگر این موضوع را رماتیک بیان کردیم اگر بخواهیم تابلومی از روی آن رسم کنیم باید این تابلو اطاق خوابگاه یک پادشاه مشرق زمینی را با تمام تزیینات و خصوصیات آن نشان بدهد آنوقت هم علاوه بر خود انوشیروان و هرمز که خیلی پررنگ تر باید باشد سیم او زست اطباءی معالج درباری و مثلا ملکه با سایر فرزندان شاه و همینطور کنیزان حرم صف کشیده بحال احترام و مغموم و هر کدام با زشت های مخصوص خود باید کم و بیش نشان داده شود.

در ادبیات فارسی از نظر تابلوسازی رماتیک اول شعری که ساخته شد سه تابلوی

عشقی بود و از نظر تخیل و فانتزی جدید و خلاصه نوبسی رمانتیسیم که خود با اسم مکتب انپرسیونیسم معروف است اولین شعرا فسانه نیما بود .

امپرسیونیسم غیر از رمانتیک نیست و در واقع خلاصه و کوچک شده رمانتیسیم است. رمانتیسیم بیان کسی است که جلوی يك منظره توقف کرده و آنرا نسبتاً جامع تر تعریف میکند اما انپرسیونیسم بیان کسی است که از جلوی منظره می رد شده فقط مقداری از منظره را که توانسته در ذهنش نقش به بندد تعریف میکند .

احتیاج به انپرسیونیسم وقتی است که مثلاً بخواهیم قصه بلند و بالائی را تعریف کنیم که از قطعه هائی تشکیل شده در این صورت اگر هر قطعه می را بخواهیم مفصل تعریف کنیم قصه ما خسته کننده خواهد بود. در این صورت لازم است که هر قطعه را بطور اختصار و انپرسیونیسم سرعت نشان داده و بگذریم (قطعات ابوی مادرم . حیدر بابا . هندیان دل و دود مرغ بهشتی) که از ساخته های بنده است تقریباً رمانتیک و انپرسیونیسم هستند. تا کنون از مکاتیب غربی آنچه که برای ادبیات ماحول استفاده قرار گرفته همین مکتب رمانتیک است .

سایر مکتب های اروپائی چیزی نیستند که سبک انشای مخصوص داشته باشند و بما هم یاد بدهند بلکه این اسم گذاریها و تقسیم بندیها بیشتر از نظر موضوعات و عقاید است که شاعر و نویسنده در مراحل مختلف عمر طبعاً با آنها میرسد، زیرا انسان گم شده می دارد و در جستجوی خداست طبعاً از وادی هائی باید بگذرد و از این وادیها بعضی هدایت کننده و برخی گمراه کننده ممکن است باشد. در ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل بخواهیم تقسیم بندی واسم گذاری بکنیم صدها از این مکتب ها ممکن است بوجود بیاید .

باقی مکتب های غربی را اگر ما با عینک خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درک می کنیم بیان کنیم تعریف و تعبیر ما بشرح زیرین ممکن است باشد:

۱- رآلیسم- از خیال بافی افراطی رمانتیسیم جلوگیری و آن را بحقیقت و واقعیت نزدیکتر میسازد. یعنی چیزی از رمانتیسیم میبکاهد نه اینکه اضافه کند . میلی است بعقب که کلاسیک باشد مثلاً بیان سعدی ما نسبت بحافظ که مقایسه شود رئالیست است.

۲- ناتورالیسم - تقریباً همان عقیده جبر یون ماست که شاعر را فقط تحت تأثیر عوامل طبیعی میداند و اختیاری برایش قائل نیست این عقیده را بالاخره معارف حقیقی ما مردود شمرده و قضیه را بین الامرین شناخته یعنی نه اختیار مطلق و نه جبر مطلق. انسان نسبت بگذشته که با شرایط و محیط منتجه آن بدنیا آمده مجبور است. ولی نسبت بآینده مختار است و از حالا به بعد میتواند سر نوشت خود را عوض کند و اگر نه جبر لازمهاش اینست که انسان بهیچ کاری با اراده خود دست نزند و وجودی باشد مثل جماد که خود را بار باره طبیعت تسلیم کرده است.

۳- سمبولیسم - عوض کردن موضوعی است با موضوع مشابه که مقصود گوینده هم در پرده مفهوم شود. این مکتب در ادبیات ما بطور کامل هست. تمام شعرای عارف و صوفی مشرب ما پیرو این مکتب هستند بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را بصورت مجاز بیان می کند. فردوسی قطعه می دارد که کاملاً سمبولیست و دوبیت آخر قطعه را مفتاح قرار داده :

یکی ابلهی شبچراغی بجست	که باوی بدی عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کور دل	که بد جانش باجان خر متصل
چنان شبچراغی که نایب بدست	شنیدم که بر گردن خر به بست
من آن شبچراغ سحر گاهیم	فروزان کن ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار	به بسته است بر گردن روزگار

۴- هنر برای هنر - يك مرحله طبیعی است که هنرمند با خود هنر عشق میورزد و تا این مرحله نباشد هنر بکمال خود نمی رسد. البته در مراحل بالا هنر برای اجتماع و اصلاح اخلاق و هدایت مردم تخصیص میدهد که اینهم امری است طبیعی .

۵- پارناسیسم - بازگشتی است بکلاسیک که برای انتخاب کلمات و استحکام جملات و وزن و قافیه و موزیک شعر می کوشد . یعنی بلفظ بیشتر می پردازد تا بمعنی. اینهم باز يك مرحله طبیعی است و بسیاری از شعرای ما هم بوده هستند که در جهان الفاظند و هنوز بلطائف معانی و موضوعات نرسیده اند.

۶- ناتوریسم - تقریباً همان تجلی وحدت در کثرت یا جلوه خدا در تعینات است که

يك مشرب شرقی است و در مغرب زمین بصورت (عشق باطیبت) یا مطالعه بشر از جنبه مخلوقیت درمیآید .

۷- فوتوریسم- (زندگی دینامیک و صنعتی)- مطالعه بشر است از جنبه خالقیت که مشرب شرقی آن سیر در مقام انسانی و خود شناسی است که تعینات در وجود انسان به کمال می رسد .

۸- جهان وطنی- کمال فوتوریسم است که میخواهد همه افراد انسان را يك مجتمع و يك خانواده بداند که کره زمین خانه اوست ، عین مشرب ماست ؛ ما ایم که با (شعار)

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»

خیلی پیش از آنها پرچمدار این مکتب هستیم.

۹- اوانیسم- اینهم کمال مکتب جهان وطنی است . حس نهانی میخواهد . برای جامعه بشری روح یگانه می بدهد. اینهم همان حس سفر از خلق بغالقی است که در عرفان مشرق زمین است متأسفانه در مغرب زمین این روح یگانه هم برای یکدسته بخصوص افراد بشر است که حتماً می رسد بموضوع نژاد یا ملیت یا چیزی از این قبیل که باز ناگزیر از برتری دادن عده ایست بر عده دیگر. در مشرق زمین اگر خصوصیتی هم باشد موضوع ایمان بخداست که در دسترس همه هست و سیاه و سفید در مقابل آن یکسان است . زیرا ایمان ایده آله مساوات است و با ایمان راجز بر صبر و فروتنی و خدمت بنوع فرمانی نمیدهد و اگر فضیلتی برای ایمان و تقوی قائل باشد فضیلت اخروی است نه دنیوی.

۱۰- کویسیم- میخواهد نفوذ فکری پیدا کرده و همه جهات منظره را از پشت و رو و بالا و پایین و غیره دیده و تعریف کند. اینهم جز با اطلاعات قبلی یا ظن و حدس چیز دیگری نمیتواند باشد. حقیقت چنین چیزی اگر نژاد بیغبر هم باشد جز در موارد معجزه باین نمایش دست نخواهد زد .

۱۱- سور رئالیسم- اینجاست حس نهانی اروپائی در جستجوی الهام است . الهامی که ما اساساً شرط شاعری میدانیم. ما زبان شاعر را کلید گنجهای غیبی و برای شاعری

مقامی پائین پای پیغمبری قائل هستیم. اما وقتی راه عوضی است انسان بالهام نمی رسد سهل است که کارش به پریشان گویی میکشد .
 شهرفرانسه الهام رادر مکتب هوگو گذاشته و در دادایسم و اینها می طلبد (آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد).

این اظهار نظر من راجع بمکتبهای خارجی نتیجه فقط يك نگاه سطحی است و ادعا نمیکنم که این عقیده کاملا از اشتباه و لغزش مصون باشد ولی چیزی هست که بیکبار خواندنش بیارزد .

تبریز دیماه ۱۳۳۵ سید محمد حسین شهریار

افسانه شب

افسانه شب

صحنه شب

واژگون گشت و شکست و پاشید
گرید و اشگ کواکب ریزد
صحنه روز پذیرد پایان
میرود پرده دیگر بالا
آسمان شب آتشبازی
شاهدی کرده و سحر انگیزی
دوخته گوهر شهواری چند
پریانند در او گرم شنا
خال کویده به مینا کاری
بسته چون تاج بر آن صحنه تنق

ساقی روز چو جام خورشید
دود آهش بفلک بر خیزد
سر آشفته نهد در دامن
همه تاریک کنند و حالا
صحنه شب دگر از طنازی
از دکورسازی و رنگ آمیزی
سوزن چرخ به مشکینه پرند
طاق آن دورنمای دریا
اختران بر فلک زنگاری
پرتو ماه ز دهلیز افق

✧

هنریشه ماه

که به بینند هنریشه ماه
برز جمعیت پیدا و نهان
لژ نشینان تماشاخانه
دخترانیکه قد و نیم قدند
از سر و کول هم آرند بدر

همه آفاق جهان چشم براه
سالن روشن و تاریک جهان
کوهها، پر پر و پشت و شانه
سرو و کاج اینهمه کوتاه و بلند
شاخه‌ها چون بیچگانند که سر

✧

چون پریش صمنی کز لب بام

سر کشد ماه به سیمین اندام

ماه چون جادوی بابل از چاه
 موج نیلش به سیمینه پرند
 داستان شب از او طولانی
 یکجهان محو تماشا دارد
 پای در صحن تماشاخانه
 سر کند زهره نوای موزیک
 پایکوبان بفشانند دامن
 نور تسخیر کند دنیائی
 بشکند درهم و ریزد پس کوه
 موچو آشفته برخ دید و تباه
 همه در پشت سر اندازد مو
 دامن افشان چو طنین ناقوس
 ناگه انداخته باشی سرپوش
 روح از اینهمه سطوت بستوه
 سالن از صحنه نمیآرد کم
 چهره پرداز جمال جاوید
 مرتعش جنگل و کوه و دریا
 آبها آینه‌های سنگی
 خرده شیشه است بهرسو پرتاب
 جامه‌ها سبز و پرند و زربفت
 که ندارد سر موئی نه و نقص
 رقص در سلسله دارد تنظیم

بر جهد تا بخود آئی ناگاه
 توری هاله بچهر دلبنده
 آستان شب از او نورانی
 بتماشاهمه را وا دارد
 نهد آهسته و محجوبانه
 چند گامی که خرامد نزدیک
 بسماع خوش ناهید و برن
 ناگه از حمله برق آسائی
 وان سیه کنگره‌های انبوه
 شاهد طبع در آئینه ماه
 تا نمودار کند روی نکو
 موج مهتاب در این اقیانوس
 گوئی از روی جهانی سرپوش
 پرده یکسو شود از فر و شکوه
 صحنه‌ها و سالن آمیخت بهم
 هر دو یک کاسه چو جام خورشید
 گیتی اندوده برنگ رویا
 سینمایی است طبیعت، رنگی
 ماه را آینه بشکسته در آب
 بزکی کرده درختان هر هفت
 برگها با نوسانی در رقص
 زلف رقاصه طناز نسیم

غرق در بهت و سکوتی مطلق
گلهائی کز نی چوپان مدهوش
گوئی از لعل و گهر جوشد نهر
شهر را سیل جواهر بینی
نقش پرداز خیال و اوهام

شهر، از سایه و روشن ابلق
خانه‌ها سر بهم آورده خموش
لام برق اینهمه آویزه شهر
بر تل و کوه اگر بنشینی
سایه‌ها دست به کلک ابهام

مهتاب جنگل

ناگه افروخته شد مشعلها
دل پر از غلغلۀ شوق و شباب

تیره ، پیچ و شکن جنگلها
سر بر آورده درختان بشتاب

*

که بدروازه شرق اندازی
توری هاله بدو بندد راه
جسته پاروزده تا ساحل شرق
چون فرشته بفشارد دامن
گردی از نقره بچنگل غربال
میرسد کوکبه آفاق افروز
بر سر تیرگی آرند هجوم
همه افسون همه افسانه شود
تیرگیها بگریزد چون دود
ظاهراً دیو و پری بستیزند
چون فرشته قطرات مهتاب
هر زمان بند شودشان سرشاخ

ماه مانده توپ بازی
تا نغلتد ز بلندی در چاه
یابکی ز برق سیمین کز غرق
ماه کز نور کند پیراهن
مرغ مهتاب فشاند پر و بال
نور چون سیل سپاهی پیروز
نیزه داران مه وجیش نجوم
جنگل از ماه پریخانه شود
روشنی بارد از آفاق فرود
روشن و سایه بهم میریزند
بارد از لای درختان بشتاب
شاخه شوخ و نسیم گستاخ

ذوق و حال آورد و حیرت و بیم
 میکند باد بهر سو پرتاب
 مرتعش میگذرد مشعلها
 بنظر سیل سپاه است و زره
 تخت پیروزه شاه پریان
 به پری ماند در آب تنی
 چون کنیزان که بدور ملکه
 نازکانرا همه تن میلرزد

شوخی شاخه و مهتاب و نسیم
 گوی نارنجک سیمین مهتاب
 گوئی از پیچ و خم جنگلها
 آب کز باد خورد چین و گره
 سایه سرو باستخر روان
 ماه در آب ز سیمین بدنی
 اختران ساخته گردش فلکه
 باد نامحرم از اینسو چو وزد



یشه گلخانه سر پوشیده است
 کرده فانوس چراغ مهتاب
 خوابگاهی است پرند و مخمل
 خلوت خلسه خلیاتهاست
 پریانی به جنون مشتریان
 باز با سایه فرود آویزند
 مست رؤیا و شکر خواب خیال
 میخورد تاب به لالای نسیم
 وا کند دیده بدنای جمال
 که نهانخانه روحانهاست
 رنگ رخ باخته چون عالم صبح
 جلوه حسن جهان لذت بخش
 طبع چون مریم پاکیزه عقیف

شاخه‌ها بس سرهم پیچیده است
 توری برگ همه سبز حباب
 از گل و سبزه بساط جنگل
 طرفه نزهتگه تنهاتهاست
 سر بر آرند زهر سو پریان
 تا یکی برگ فتد بگریزند
 شاهد شعر بگهواره حال
 مهدش آویخته در باغ نعیم
 خاطر از روزنه ذوق و خیال
 راه از این پرده به پنهانهاست
 عالم از لطف هوا چون دم صبح
 لذت عشق بعالم همه بخش
 باد چون خنده دوشیزه لطیف

شب جنگل همه چون صبح بهشت
 غلتد و زمزمه دارد بزم وزیر
 آب را زمزمه چون نغمه ساز
 جویها زیر درختان تازند
 بسر سبزه خرامان طاوس
 جلوه در جوی چو مهتاب کند
 بید بر چشمه چو در مجمر عود
 عشوه و رعشه اختر در آب
 سیل را نعره مستی مخمور
 آبشاریست درخشان زانسو
 یشه باطاق بلند کاشی
 برگها دفتر و دیوان غزل
 طاقی افراشته چون عرش عظیم
 از درختان کهن کرده ستون
 شاخهها چون غرفات جنت
 قمریان راست بر آن عرش عفاف
 صورت وهم و خیال و اشباح
 هر طرف منظره‌ئی ذوق انگیز
 از جمال و عظمت آیت حق
 کرده ساز دل و سنتور سکوت
 شاخهها نیز بمضرب نسیم
 از افق خم شده پیشانی باز

حوریانند در او نور سرشت
 نهری از نقره و جوئی از شیر
 شرح حسن ازل و راز و نیاز
 ارغنونخانه عشرت سازند
 مست و طناز چوبر حجله عروس
 جوی را چشمه سیماب کند
 روشن و سایه او آتش و دود
 قطره زر که چکد در سیماب
 که شبانگاه رسد از ره دور
 که فرو هشته پرندین گیسو
 در و دیوار پر از نقاشی
 اثر طبع سخنگوی ازل
 قبه قدس و مقام تعظیم
 آسمانی بفضا هشته نگون
 پایه در پایه باوج رفعت
 چون ملایک همه تسبیح و طواف
 حالت محو و ظهور ارواح
 همه پیچیده و اسرار آمیز
 آینه دار جمال مطلق
 همزه ساز و نوای ملکوت
 گشته ساز ابدیت را سیم
 ساز زن را بسر کاسه ساز

در هم آویخته با تار رباب
عالم از رقص و تغنی اشباع
احتزازیست براندام حیات
بکف شوق فرو کوبد دف
پایکوبند هم آهنگ سکون
صحنه بازی رقصنده شعاع
پنجه با ساز و نوای توحید
بسر خاک نشینان شایاش
خامشی را چه بیانی شیواست
که دهانی است به پهنای فلک
که کند اهل محبت مبهوت
خامشی جو که زبان حال است
سرگذشتی به نگاهی گویند
یش از آن گفت که آیات فصیح

زلف ابریشم سیمین مهتاب
به هم آهنگی این گرم سماع
رستخیزیست نهان در ذرات
مطرب چرخ دف ماه بکف
دختران فلک از سحر و فسون
آینه خانه کاخ ابداع
ارغونساز طبیعت ناهید
دست و دامان فلک گوهر پاش
راستی گوش دلی گر شنواست
خامشی گوید از آن رشک ملک
چه بیانی است در این صمت و سکوت
قصه آنجا که و رای قال است
دردمندان چو پناهی جویند
عصمت و حزن به سیمای مسیح



لوی لوی جنگل

شاخه‌ها آخته بروی تیشه
دل بافسانه لولو داده
سوی مادر خزد و کو مادر؟
برنگشته است باین کلبه هنوز
وز برون غرش طوفان و درخت
بشکند ناله ز یمش بگلو
میبرد دست: سرو گوش تو کو

شب در آن کلبه کنار تیشه
دیده آن طفل یتیم ساده
نیمشب میبردش خواب از سر
پدره از سر کار دیروز
شب تاریک و زمستانی سخت
ناله سر گیرد و ناگه لولو!
مادرا این منم آغوش تو کو

سر ببالین تو دارم این ، ها
 بچه خوب به لولو ندهند
 توپیا ، هرچه که میگوئی چشم
 نکشی دست نوازش بسرم
 آمده زیر درخت آلو
 چه هیولای مهبی دارد
 سوی من تازد و گوید بچه
 بخدا میکشد از پنجره سر

مادرا قهر نکردم بخدا
 مادرا من که ندزیدم قند
 گفته بودی نکنی بیخود خشم
 من چه کردم که نیائی بیرم
 مادرا وای صدای لولو
 وای مادر چه نهیبی دارد
 هی به چشغره و دندان قرچه
 مادرا پشت در آمد آخر

✧

میزند سخت بدر دار و درخت
 میدود تو بهیاهو و غریو
 میکشد جیغی و میافتد لال
 باز گویاست زبان حالش :
 بغلم کن نگذاری بیرد
 دست من گیر که رفتم از حال
 دور من وول خورد جانوران
 چشمها شعله زنان چون آتش

از قضا جنبش طوفانی سخت
 در که شد بازیکی سایه چودیو
 طفلك از حمله کابوس خیال
 گوش دل گر برود دنبالش
 مادرا وای سیاهی آمد
 آخ بر بود مرادر چنگال
 دگر افتاد سرم در دوران
 غولها دور و برم در غرش

✧

میرندم به ته جنگلها
 دگر از خویش نمی آرم یاد
 خواب خون بینم و خود گرم شنا
 غول بینم بقطار و انبوه

وای مادر به سیه جنگلها
 بر بودند و برندم چون باد
 میشکافم دل تاریکیها
 دور من چرخ خورد جنگل و کوه

همه دیوی شده خنجر درمشت
همه خنجر بدراند جگرم
این سرم میشکند آن پایم

آن درختان پُر از بار دُرُشت
همه مُشت است و بکوبد بسرم
میشکافند ز هم اعضايم

✧

راست استاده و خاموشانند
میکشانند ز هر سو تابوت
اینک از کشته بهر سو بشته است
کشته چون برگ خزان میروید
ابر، توپ کفنی بازکنان
میرود در کفن ابر بقبر

پای آن تپه کفن پوشانند
پیرزنهای سیاه فرتوت
بسکه از بچه بهر سو کشته است
باد جارو بزمین میکوبد
رعد، موزیک عزا سازکنان
مُرده ماه کفن پوش از ابر

✧

تو که بیمهر نبودی مادر

نالۀ من نشنودی مادر؟

✧

نگران بود بحال فرزند
یکسو افکنده حجاب آفاق
تا رهائی پسر میگیرد
جان فرزند خود از بستر خواب
پند تلخی بجهان داده یتیم

روح مادر که ز آفاق بلند
میشود طاقش از دیدن طاق
پایۀ عرش ببر میگیرد
میرباید بکمند مهتاب
صبح بیند که جان داده یتیم

✧ ✧ ✧

طوفان جنگل

همه سو ولوله و واویلاست
زاید از وا همه اشکال مهیب

شب تازیك بجنگل غوغاست
چون زند باد باشجار نهیب

غول و ارواح شریر و کولی
 سرکند دیو و پری هممه را
 دیو از افکار بشر دزد ربط
 رعب و ابهام بجان میتازد
 خفته گوئی بکمین دیو شریر
 سیلی آنگونه زند باد بخشم
 همه آفاق پر از لشکر غول
 چون کشد باد نقاب از رخ برف
 غول برهم بفشارد دندان
 پنجه دیو نماید هر برگ
 موی انبوه زن زنگی شب
 گل شود خار و بدامان گیرد
 از کمینگاه فلک جیش نجوم
 سیل از آن دور بغرد چون شیر
 بس که خورده ز درختان سیلی
 وحشت آنگونه که سلطان وحوش
 مرغکان گاه بر آرند صغیر
 جوی چون مار خزد بر خاشاک
 شاخه ها خیره سر و خم در خم
 سبزه ها آخته تیغ و خنجر
 غرش باد به پیچد در گوش
 سر شود داغ و فتد در دوران

بزمین و بزمان مستولی
 سردهد در رنگ و پی واهمه را
 دل بیر نیست دگر قابل ضبط
 عقل از واهمه دل میبازد
 که بناگه کندت غافلگیر
 کآدمی را پرد برق از چشم
 به سرازیر شدن سیل مغول
 تل شود جمجمه بر غاری ژرف
 مرگ با چهره موحش، خندان
 هر درخت آیتی از حمله مرگ
 موج خیز آید و دریای غضب
 آتش از باد بسامان گیرد
 سر بر آورده مهیبای هجوم
 شیر مستی که بیاشد زنجیر
 چهره چرخ نماید نیلی
 رخنه جوید بغزیدن چون موش
 لیک چون ضجه طفلان اسیر
 با صغیری خفه و وحشتناک
 شاخ دیوند تنیده در هم
 کآدمی را بدرانند جگر
 سردهد صاعقه در خرمن هوش
 دور و بر وول خورد جانوران

دل بدان صید بماند در بر
 که عقابش فکند سایه بسر
 لیک تا غنچه مهتاب شکفت
 فتنه در اول افسانه بخت
 مامچون حور بهستی خندید
 سینما فیلم جهنم برچید

سنفونی کوهستان

شب و کوه

کوه، در شب چه شکوهی دارد
 خرم آن جلگه که کوهی دارد
 شب چو مهتاب درخشد در کوه
 خرمن عشق نماید انبوه
 تاجی از ماه بسر دارد کوه
 وز طلا جبهه بیر دارد کوه
 شاه بیت غزل دور نماست
 کوه سلطان همه صحراهاست
 کوه را چشمه بی اندوهی است
 کوه منزلگه بابا کوهی است
 اولین پرتو ماه و خورشید
 روی پیشانی کوه است پدید
 باز از مغربشان با کهسار
 آخرین بوسه بدرود نثار
 مردم کوه نشین داند خوب
 که چه نقشی بطلوع است و غروب
 من چو کوهم نه پناهی و نه پشت
 غیرت کوه نشینانم کشت
 مرد را کوه سرافراز کند
 جای پایش بفلک باز کند
 برگشوده است کتاب کیهان
 کاینهمه راز نهانست بخوان
 دل همه بر کند از عالم خاک
 میبرد روح بسیر افلاک
 گر هنرمند بکوهش دست است
 از شراب ابدیت مست است
 کوه گنج هنرش با خروار
 دست کن هر چه که خواهی بردار
 کوه چون عارف رؤیا دیده
 دامن از روی وریا برچیده
 سر فرا داشته بی وحشت غول
 با جمال ملکوتی مشغول

تادل عرش خبر دارد کوه
 تا بخواهی بخدا نزدیک است
 چاره درد بشر میجوید
 وین نسیم از دم عیسا دارد
 مهبط موهبت وحی خداست
 که جهان نشان بنظر زندانی است
 دست پرورده کوهستانهاست
 تا بشر را بخدا پیوندد
 تا تو جانی بدر آری از چاه
 باهنر نسیت و پیوندش هست
 گو فرود آی همای همّت
 مرغ افسانه کجا لانه کند
 بیستون مدرسه فرهاد است
 اشک شوق است و بشوید اندوه
 عشق چون شیرۀ جانش بمسکد
 وز درخشنده ترین گوهرهاست
 سنک باشد که به سیل آید و بر

شب سراز شوق چو بر دارد کوه
 کوه گر روشن و گرتاریک است
 قصه در گوش فلک میگوید
 کوه انفاس مسیحا دارد
 کوه مهد همه پیغمبرهاست
 کوه را زبده فرزندان است
 غالباً هر چه نبوغ است ودهاست
 کوه برخاسته پل می بندد
 نردبانی است فرارفته بماء
 کوه آئین هنرمندش هست
 گرنه کوه است و مقام رفعت
 قاف اگر لاف تجرد نزند
 کوه چون ذوق و هنر آزاد است
 رشحاتی که تراود از کوه
 قطره می کز جگر کوه چکد
 شعر هم شیرۀ جان شعر است
 شعر قطره است و چکیده است چو در

✽

کوه سردار بمپاه دریاست
 همچو فرمان هجوم افواج
 سر بر آورده نگین است عقیق
 کوه ماخسر و لشگر شکن است

گوئی آنجا که بدریا غوغاست
 باد کوه است بگوش امواج
 کوه از حلقه دریای عمیق
 لشگر موج اگر کوه کن است

نوح را دیده و برجاست هنوز
 بار اول بسر کوه نشست
 گو که آفاق شود کن فیکون
 قرق غیرت شاهین و عقاب
 نیست جزا بر کسش محرم راز
 خود کمان فلک آورده بدوش
 پسر گرفت وهمه آفاق گشود

استقامت برو از کوه آموز
 کشتی نوح چو از طوفان جست
 کوه را سینه صبر است و سکون
 کوه را قلّه قهر است و عتاب
 کسش انجام ندید و آغاز
 قهرمانی بکمین است و بهوش
 تیرا اگر سنگری از کوهش بود



کوه دور سر خود پیچیده
 که یکی قرقره عمر قرون
 که قرون پشت سر انداخته است
 که بکوبد بزمین پیل زمان
 شاهد گشت و گذشت دنیا
 زیر چشمی همه را میباید
 کوه را پند لطیف و شیواست
 بازت آید به مزامیر صدا
 که همان میدروی آخر کار
 که خود آن بد همه با خود نکنی

هر نخعی ، دوک فلک تاییده
 این نه پیچیده دشت و هامون
 پهلوان با سر افراخته است
 ژنده پیری بجبین خط امان
 دیده بانی است بلند و مینا
 چشم عبرت همه جا بگشاید
 گر ترا گوش لطائف شنواست
 آنچه در دادی با کوه ندا
 یعنی ای طفل بیندیش و بکار
 هیچ با دیو و ددی بد نکنی



بلکه درهای جهنم بسته است
 دوزخی زیر زمین کرده نهان
 آتش انباشته دریا دریا

کوه تنها نه همین گلدسته است
 خواننده باشید که خلاق جهان
 در دل این کره خاکی ما

خفته زیر کف پای من و تست
 کوه سدّ ره آتش دارد
 کوه، زنجیر کشانش که مجنب
 که جهانی کنداز دم همه آب
 زیر سر آتش محشر دارد

آن جهنم که جزای من و تست
 کوره هر جا که نفس کش دارد
 ازدها چنبره با گمب و غرب
 فتنه‌ئی زیر زمین رفته بخواب
 گرسر از خواب گران بر دارد



با همه کوکبه کاهکشان
 یا طبیعت بسر طنّازی است
 آورد باد گلوئی بدهان
 میکشد با تو یکی خط نشان
 طاعت از طاغی و عاصی نکنی
 يك دبستان نمونه است هنوز
 سر کند فاتحه کون و مکان
 يك تن زنده بجا نگذارند
 لوله توپ جهنم شده کوه
 تا جهان را متلاشی نکند

کوه جوشنده آتش افشان
 نه گمان دار که آتشباز است
 بلکه از خشم فرو خورده، جهان
 شعله آتش خشمی جوشان
 تا تو طغیان معاصی نکنی
 این تل آتش خشک و ترسوز
 ورنه گر باز کند کوه دهان
 خشتها کز سر خم بر دارند
 آن زمان مرگ مجسم شده کوه
 بمب با کوه تحاشی نکند



باد را نیز سر طوفان است
 زندگی دستخوش طوفان بود
 بود کاخ مدنیّت بر باد
 قفل بند دهن زلزله هاست
 تا تعادل کند اوزان جهان

آب را نیز سر طغیان است
 گر نه این کوه بلاگردان بود
 گر نه این سد سکندر بنیاد
 کوه مسمار سر سلسله هاست
 پارسنگی است بمیزان جهان

که جهانی بسر هم ریزد
تا زمین کج ننهد پاچون مست
برترین صومعه زهاد است
قافش از همت والا دادند
خود خدا کرد تجلی در کوه
خود بگوید که جهادیده بکوه

ورنه هر لحظه تکانی خیزد
چرخ را میخ طناب خیمه است
کوه از آنجا که خود از او تاد است
هر کرا عزت عنقا دادند
موسی از قوم چو آمد بستوه
شب بسی نور خدا دیده بکوه

✽

قد با عز و وقار موسی
در جمال ابدیت فانی
خواند آهسته بگوشش آیات
و آن ندا خنده مینای خدا
گوش جان یافته در قلّه طور
بر سرش تاج کلیم اللمی
علم موسوی افراشت بکون

دیده بر سینۀ طور سینا
هاله اش حلقه برخ نورانی
ملك العرش بطوقش تورات
جام جان یافته لبریز ندا
چشم دل باخته در نخله نور
تکیه بر تخت و عصای شاهی
سرنگون تخت و بساط فرعون

✽

بجمالی و جینی غرا
جبرئیل است و محمد مبهوت
افق غرب گرفته تا شرق
خواندش اسرار سوات بکوش
گفت در گوش دل آویز آن را
تاجی از ماه فرا داشته دید
کرده اقلیم شفاعت تسخیر

مصطفی دیده بغار حرا
در افق جلوه بام ملکوت
طاوسی دید بهشتی چون برق
سرفرا گوش نبی داشت سروش
باز بنمود بدو قرآن را
تختی از نور بر افراشته دید
رفت سلطان رسالت به سریر

صف بصف سجده کنان تا بر فرش
این همان سجده که با آدم کرد

دید روح و ملک از صفة عرش
ملکش سر بشهادت خم کرد

✽

روح، نامحرم و محروم مباد

شب از این نادره‌ها دارد یاد

✽ ✽

یکشب خاطره

اینهمه ذوق بهاران رانیست
که ندیدم دگر آن فر و شکوه
پشت و روی ورق عمر سپید
شب شد و باز شلنگ اندازی
بلکه سر خوردن روی پاروست

کوه پر برف جهانی معنی است
یکشب خاطره دارم از کوه
طفل بودیم و پر از عشق و امید
روز رفتیم به اسکیزاری
اسکی مانه که کشک است و لبوست

✽

زندگانی به زران دودی خواب
سینه کوه، بسان پر قو
شور با ما که همه شیرینی است
ذوق یا بیم بخود میلرزیم
بسر و صورت ما میزد نیش
مگر از باغچه‌ها بگذشتند
چون حریقی بدل جنگلها
صورت حال پدر مادر بود
خواه و ناخواه براه افتادیم
سبزه بر کرده سراز سینه خاک

برف و کوه است و نشاط مهتاب
پرگشودیم بروی پارو
سوز سرماست ولی با ما نیست
از بر دامنه‌ها میلغزیم
يك نسیم سمج نادر ویش
عده‌ئی هم پی ما میگشتند
برشد از باغچه‌ها مشعلها
اضطرابی که در آن شعله و دود
ماهم از بز دلی یارو ندیم
برف هر جا که گریبان زده چاک

گاه مخلوط سیاه و ابلق
 که دو آمیخته با صوت برف
 برف باما بسر حرف آید
 گاه پنداست وزمانی قروند

✧

بامن از کوه جهانی کالا
 مشعلی رقص کنان میزد دود
 دلنشین موسیقی دهقانی
 میکشد تا فلک آینوس
 پرده مات، نماید پررنگ

✧

کلبه‌ها رویهم انباشته بود
 چون گل زرد در و پنجره‌ها
 تابلو دهکده دارد ابلق
 جعبه‌هایی بسر هم چیده
 خانه‌ها بافته درهم گوئی
 هرطرف دود بلند از روزن
 رسم بر دایره چرخ کبود
 بید با همسر خود میرقصید
 میزند دایره هائی الوان
 بسر بند گلی میرقصند
 وان یکی سک بکشد با زنجیر

راه ما گاه سپید مطلق
 خلوتی ژرف و سکوتی است شگرف
 تا قدمها بسر برف آید
 گاه نرمش سخن و گاهی تند

آمدیم از خم گودی بالا
 آسیا کلبه‌اش افروخته بود
 بانگ گاو و گله چوپانی
 داد وقال سک و غوغای خروس
 هرچه نزدیکتر آمیم به تنگ

پیش رو دهکده افراشته بود
 لاله‌ها روشن و خوش منظره‌ها
 رفته و مانده برفی شق ورق
 کلبه‌ها جز دوسه‌جا، پاچیده
 بام زیربست حیاط روئی
 در هر خانه اجاقی روشن
 دودها کرده ستونهای عمود
 سایه افتاده بیامی از بید
 زرخ خط گردش آتشگردان
 رختها شسته بالوان لوند
 این دمد آتش و آن دوشد شیر

کدخدا خود بدم ایوانش
 پوستین در بر و پیشش فانوس
 همه جا همه و جوش و خروش
 این وضو گیرد و آن يك به نماز
 آن زمان امنی و ایمانی بود
 خانه ها چون دل مردم روشن
 شب نشینی است بدور آتش
 میرود شبچره ها بام پیام
 بیچه ها غلغله افراخته اند
 بر در و بام همه گفت و شنید
 رنگها را سر هم میریزند
 اینك از راه بهار آید و عید
 سفره عید گل سر سبد است
 عید ما سفره رنگین دارد
 تخم مرغ و بره ها رنگ کنند
 پیله و ر تا زد و از راه رسید
 دکه، زنجیره، عرقچین، قیطان
 سکه نقره و شاهی سفید
 باید آویختن از روزن شال
 ناشناسی که به پشت بام است
 دختر و مادری باید استاد
 نخ ابریشم و زر باید تافت

تکیه در داده بلب قلیانش
 چار زانو زده چون کیکلوس
 جمعشان جمع و ساور در جوش
 این دعا خواند آن يك آواز
 خلقرا صورت خندانی بود
 هجره ها از گل آتش گلشن
 سینی شبچره ها در گردش
 کشمش و سنجد و مغز بادام
 بر لب و گونه گل انداخته اند
 قصه رخت نو است و شب عید
 که چه شالی شب عید آویزند
 سفره های هل و گل باید چید
 عید خود میوه عمر ابد است
 دستگاهی سر و سنگین دارد
 خانه را غیرت ارژنك کنند
 باید از هر چه که آورده بخريد
 شوه، منجوق، النگو، مرجان
 نوبر سال نو و عید سعید
 کاینهمه رسم و شگون باشد و فال
 هدیه باید به پر شالش بست
 در شناسایی شال داماد
 شال و جوراب گلی باید بافت

طرب انگیز همه بانگ جرس
 دلبر ما بسر ناز آید
 دخترک گو نبرد هیچ جهیز
 جلوه آینه های سنگی است
 سینی و جام و سماور مسوار
 چشمها خیره ازین برق و جلا
 آغاز و خامه و سرشیر سیل
 میرسد با سله و سوقاتی



بهوای شب بانو بر تخت
 هر شبش چشمه احلام و شناست
 سرو کارش همه با آئینه است
 فکر و سمه است و حنا انگشتی
 بعرقچین همه آویزه پول
 توله منگولهئی و گربه براق



زر کلاغی و کلیجه ترمه
 زلف پر قیچی و ابرو بالا
 کرده از روز تولد آغاز
 دره ناف پیاپین در پیش
 تا بجاهای قشنگ و شیرین
 تا بانگشت کند خلقی کشت

کاروان آید از آنسوی ارس
 آن سفر کرده ز در باز آید
 پسرک آید و آرد همه چیز
 عشوۀ پارچه های رنگی است
 شال و انگشتر و کفش بلغار
 ساعت و حلقه و زنجیر طلا
 گاو ها زاید و بر خیزد ایل
 ایلخان شل شل و تاتی تاتی

دم عید است و نگار دم بخت
 خورد و خواش بزک و درنک و حناست
 گر شب شنبه و گر آدینه است
 همه با بخت و بزک در کشتی
 دختر کهای ملوس و مقبول
 با زلم زیمبو و با برق و یراق

بانوی خانه ، بچشمان سرمه
 پای کرسی دم دست آقا
 زلف شب بسته بگیسوی دراز
 رشته ناف بریده است از خویش
 قصه از آن و حکایت از این
 حلقه نامزد آورده بمشت

جگر دختر و کلفت زده لك
 و سمه جو شونده بعد لفت و لعاب
 خود نداد است نشان تا خاتم
 آتش افروزی و تیر اندازی
 قر و قریله و دم جنبانی
 گاو جنگیدن و کشتی گیری
 با چغور و بالابان و چم و خم
 گوش گردون کرو چشمش هم کوو
 پشت چشمی شده نازك كه چه لوس

نامزد بازی و آن دوز كلك
 تا رسیده به شب بند و خضاب
 يك عروسی كه کسی از آدم
 خیمه شب بازی و توسن تازی
 تا شلیته است و زری تنبانی
 لزگی خنجری و شمشیری
 کرمی خواندن (عاشق رستم)
 از فغان و دف و تار و طنبور
 سیب داماد دم پای عروس

✱

قند خواهد بداش گشتن آب

حاجی از یاد دل انگیز شباب

✱

حجله را ساخته بر طائوس
 چیده بر طاقچه ها سيب و انار
 روکش و پیرهن زر کشفاف
 پیرهن چاك و شلیته کوتاه
 یا بدنبال زن خیاطه است
 فصل حلاجی و وراجیه است
 شلمه پیچیده و یشماق انداز
 همه جا باز مشیرند و مشار
 غرق در سیم و زر و پولك و پول
 حلقه آویخته زرین در گوی

دختر نامزد و تازه عروس
 در و دیوار پراز نقش و نگار
 کند و کاوش همه بامیل و کلاف
 بر سرش چادر نیلی چون ماه
 فکر رخت و بزرگ و مشاطه است
 نوبت خاله و خانبا جیه است
 ننه و خاله به تنبان دراز
 همه دستوری و دست اندر کار
 دختر کولی و شوخ و سنگول
 گیسو افشاندند پرندین بردوش

گرم شوخی و شتل با که و مه
تا کجا سور و عروسی باشد
پیر افسرده دل آرد بهوس

بادف و دایره چرخد درده
همه جا تخم هوس می باشد
پیرهن پوش زری و اطلس

✽

هردم از باد بخود میلرزند
خبر از باد بهاران پرسند
خواب بینند گل و باغ و بهار

وز دو سوباغچه هالخت و نژند
هی سر آورده بهر کس که رسند
همه در حسرت برگ و گل و بار

✽

میزند خود بدر و دار و درخت
چند گامی عقب آید کز نو

باد چون سیل سپاهی سر سخت
باز کاری چون رفته است جلو

✽

تابلوئی ساخته رنگ و روغن
رنگ پرداز سکوت و ابهام
صنعت اینجا قلمی لرزنده

دهکده با همه سایه روشن
سایه ها دست به کلك او هام
شاهکار است طبیعت زنده

✽

ابرها صاف به سیمای ملک
گردی از سرب حجاب از بر خاک
میدرخشد چو نگین الماس
اختران را بدل اندازد شك
چون نقاب افکنند از رخ، حوری است
نی بلب شاه همه نوش لبان
شهره شاهدی و شیدائی

روی سر خیمه والای فلك
دامن افشاندند سکوت از افلاك
ماه بر قبه این نیلی طاس
گاه با بازی (قایم موشك)
در دل ابر، چراغی توری است
زهره آن دختر شیدای شبان
زهره ضرب المثل زیبایی

اختران گله به پیرامونش
 زلف چون چنگ دلا و بز بدوش
 و آهوان ابدیت بچرا

آسمان مرتع نیلیگونش
 زمردین گوهرش آویزه گوش
 به نوای ازلی نغمه سرا



رودخانه است و خروش امواج
 دست و پا میزند آهسته غریق
 از غنونی که خدا بنوازد
 میدرخشد به جلای مهتاب
 موج اندیشه برد دور و دراز
 در رخ آب برنگ رؤیا
 در دل دخترک انگیخته شور
 آنشب آن کوه مرا شاعر کرد
 بروای عمر که یاد تو بخیر

زیر پامان، چو حریری مواج
 ماهش افتاده بگرداب عمیق
 رود کز نغمه طنین اندازد
 بایخ و برف خود آئینه آب
 رود باسیر و مسیری دل باز
 سایه بید و صنوبر به شنا
 کلاروان با جرس آید از دور
 ناگه عشق شیخون آورد
 یکشب داینهمه صرافای وسیر؟



سیمای شب

کیست بارو زن این زورق ماه
 همه در مشک زده خرمن مو
 ای وجود از تو هم آغوش عدم
 چون سحابی که پیوشاند کوه
 خیمه سلطنت خسرو ماه
 کار گلدوزی ماه و اختر
 ماه را جبه نیلی بر دوش

ای شب ای توفته دریای سیاه
 ای فروهشته بدامن گیسو
 ای شب ای سایه دنیای قدم
 ای جهان هشته بموئی انبوه
 ای شب ای خیمه نیلی خرگاه
 ای عروس فلکی را چادر
 طیلسان فلك نیلی پوشن

ای شب ای عالم اسرار نهان
 غرق دریای سیاهت اوهام
 ای بسودای تو فکرت شیدا
 فکر از ابهام تو آید بستوه
 سپرت سرمه کند تیر نگاه
 میل در دیده کشد سرمه شب
 پای اندیشه در اقلیم تولنگ
 چه عوالم که تو در بر داری
 مهد اندیشه و کانون خیال
 چون پراز لاله یکی دامن کوه

ای شب ای پرده پندار جهان
 ای تو دنیای سکوت و ابهام
 ای تو دریای کران نا پیدا
 ای تو چون جنگل تار و انبوه
 بسته بر تیر نگاهم سر راه
 روشن از سرمه شود چشم و عجب
 ای همه تیر نگاه از تو بسنگ
 این چه سود است که در سرداری
 وه چه دنیای جلالی و جمال
 دامن تست پراز قر و شکوه



نامزد بازی روستائی

چه خبرها که بپر دارد شب
 شب کجا روز کجا شب ماه است
 این گهر در دل دریای شب است
 به جوانان ره عشق آموزد
 دختر آموزد از او عشوه گری
 سرزند از دل نوید امید
 خواب عشاق پریشان گردد
 نرود از لب ایوان دختر
 چشم عشاق شود دزد نگاه
 نامزد بازی دهقان بشب است

گوئی از عشق خبر دارد شب
 شب نه چون روز بدو جانکاه است
 شمع مه انجمن آرای شب است
 شب چو مهتاب چراغ افروزد
 اختر شب که کند جلوه گری
 ماه کز تیرگی شب بدمید
 ابر چون پاره و افشان گردد
 تا بقصر فلک آمد اختر
 شب که چون دزد برون شد ماه
 عالم عشق چراغان بشب است

❖

همه ده بودم و کوهستانها
دارم از مردم بیلاق نشین
نامزد بود و سپس رفت عروس
سرو بالا وقوی هیکل بود
در میان فاصله بس کوه و کمر
که فرود آمدی از کوه چوبیر
بود جانبازی و شوخی باشیر
هفتخوانهاش فرو بستی راه

یاد آن عهد که تابستانها
زان زمان خاطره‌هایی شیرین
عمه‌ام دخترکی داشت ملوس
شوهر او که جوانی یل بود
از دهی بود بسی بالاتر
دیده بودم بمیان مه و ابر
نامزد بازی این مرد دلیر
تا چورستم بکشد ماه از چاه

❖

تشنگی کرد ز خوابم بیدار
زیرپا جنبش خاری و خسی است
کم کمک شد دم روزن تاریک
گاه دزد سر و گاهی پهلو
که سخن گفت بگرمی دیگی
سر بر آورد و نهان شد چو پری
بودم از پنجره‌شان شاهد حال
ابرها پاره سر کوه به مه
آشیان کرده بطاقش لك لك
بال برهم زدن درنا ها
مینکند خواب طبیعت سنگین
عنکبوتی است که می بندد تار

در دل نیمشبی پر اسرار
دیدم انگار که بر بام کسی است
میشد آهسته بروزن نزدیک
دیدم افتاده بروزن دمرو
مگر انداخت بنرمی ریگی
زینسو آهسته عروس ددری
من هم از کوزه‌چشان آب زلال
نیمه شب بود و سکوتی در ده
خرمن گاه کشیده بفلک
گوش در یافتی از لطف هوا
دلکش افسانه مرغان حزین
ابر گوئی که بسقف تالار

کهکشان رفته پی خاکستر
 تانه گرگی کند اندیشه خام
 از قرقگاه پری راند دیو
 دارد از دوری مادر ناله
 روغنش کاسته و افسرده
 هشته از ابر حبایی رنگین
 چون زنی پیر که شب پوید راه
 خواهد آهسته ته درّه رود
 روشنی چتر فرو خواهد بست
 بریخس سرسره بازی شهاب
 کز زلالی در و گوهر پیداست
 خواهد از ابر بسازد بستر
 تا که از سر پیراندشان خواب
 چون یکی زمزمه کز غرقه حور

بفسرد آتش ماه و اختر
 گه بگرد سگ چوپان بر بام
 پاسبانی است که گوئی بغریو
 در ته باغچه آن گوساله
 مشعل ماه فروکش کرده
 چون چراغی است فتیله پائین
 ابر فانوس کش مشعل ماه
 وز یکی تپه سرازیر شود
 چون بخرگاه افق در پیوست
 آبگیر است فلك یخ زده آب
 یا یکی روشن و صافی دریاست
 اختر از خواب گران دارد سر
 مه زندشان برخ آب از مهتاب
 میرسد زغمه مرغان از دور

✽

سایه می جسته پناه از مهتاب
 مست و مدهوش برازند و نیاز
 چون دو بدمست گلادیز بهم
 دست معشوقه به قلاب قمه
 که غزالی است هم آبشخور شیر
 گشته با صولت شیری هموزن
 وان جوانی است رشید و رعنا

وان دو عاشق بلب چشمه آب
 فارغ از خلق در آن خلوت راز
 چون گل و قند خود آمیز بهم
 دست عاشق به دو لیموی ممه
 عشق مسکین نگر و حسن دلیر
 شوکت حسن یکی شوخ گوزن
 این نگاریست ظریف و زیبا

وین دهد قول وفاداریها
 چون فروجست پلنگ از سر سنگ
 میستاید دل شیر شوهر
 وان بعفت کند این را تشویق
 و آن پلنگی است سمندین کوپال
 تکیه او بستون بازو
 وین سر انداخته در پیش خجول
 خود در آویخت بگوش دلبر
 پرگل و بوته بذوق ترکی
 بست بادست خود او را بکمر
 کان کمر بسته شد این حلقه بگوش
 ملتفت شد بصدائی، نفسی
 مستحق خفقان بود بمزد
 همه بیدار شدند از که ومه
 بوسه‌ئی داد و سپردش بخدا
 وین بسر پنجه سوی خانه خزید

او دهد شرح فداکاریها
 او دهد شرح، که چون کشت پلنگ
 وین کشد دست بر آن بازو و بر
 این بمردی کند او را تصدیق
 این غزالی است نگارین خط و خال
 نازش این بکمند گیسو
 او طرفدار عروسی است عجول
 او در آورد یکی حلقه زر
 وین یکی شال ظریف کرکی
 رشته و بافته با دست هنر
 گفت در گوش من آهسته سروش
 ناگه از خانه همسایه کسی
 بانگ برداشت که آید آید دزد
 زان صدا غلغله پیچید بده
 دختر از شوی چو میگشت جدا
 آن یکی جست بدیوار و پرید



شب شاعر

روز عاشق شد از آن گشت سیاه
 من سیه روزم شب را چه گنه
 شب عشاق بمهتاب امید
 شب ما سایه پیروز هماست

شب چو بود از دل عاشق آگاه
 از سیه روزی ما گشت سیه
 شب آفاق بمهتاب است سپید
 شب همه مایه پیروزی ماست

بخود آید خرد دور اندیش
 سر اندیشه نهد بر زانو
 نقشه زندگی روز کشد
 مشکل از تجربت آسان دیدن
 شرح آغاز و سرانجام جهان
 سرگرانی برد از گیتی تاب
 مهد آسایش و گهواره ناز
 مرغ حق سرکند افسانه شب
 وان به پیمانه رباینده هوش
 نخورد هیچ تکان آب از آب
 عالم از باده وحدت مدهوش
 خفته در وادی خاموشانند
 باد و صد دیده حیرت نگران
 عظمت را همه محو و مبہوت
 چون ترازوی دقیقی است حواس
 میشود با قلم حس ترسیم
 نفس نامیه ادراک کنی
 میتوان نغمه ارواح شنود
 تا با عماق فلك رخنه کند
 یکی زلزله میماند سخت
 که یکی سنگ فتد بر سر طشت
 تا بگذردون به سخن چینی رفت

شب چو گرد آورد افکار پریش
 شب برد مرد در اندیشه فرو
 مست فکرت مزه عقل چشد
 شب توان خاطره ها سان دیدن
 شب کتابی است پر از راز نهان
 شب چو هنگام خماری آید و خواب
 مادر شب بود آغوشش باز
 داروی خواب به پیمانه شب
 این با فسانه نوازنده گوش
 تا کشانند طبیعت در خواب
 دهر در خواب و طبیعت خاموش
 خاکیان یکسره مدهوشانند
 چرخ در گیتی و آن خواب گران
 کائنات از بر این صمت و سکوت
 از سبک سنجی و لطف احساس
 جنبش هر پر کاهی ز نسیم
 اگر آئینه دل پاک کنی
 گر توان بال فراتر بگشود
 مرغ شبخوان به صفیری که زند
 لرزش برگ نحیفی بدرخت
 افتد آنگونه صدا بر در و دشت
 گر سر انگشت سوی چینی رفت

سنگ باشد به سرازیر شدن
افتد از بام سخنگو را طشت
ملفت باش که رسوا گردی
سخت طوفان بلا انگیزد

صوت درکار هوا گیر شدن
سخنی گر ز لب بام گذشت
جز به نیکی دهن اروا کردی
گر نسیمی سبک از جا خیزد



روی دل باز بدانسوی آرم
هر سر مو زندم نغمه ساز
طایر شوق به پرواز آید
جوشش و جنبش امواج کرم
غرق گوهر بفراز امواج
بسر زنده دلان بیدار
گریم و چنگ صفت مویم باز
دامن طبع کند پرگهرم
شب ما روز جهان افروزی است
شعر شب آینه الهام است
دل شب خلوت اهل راز است
روح علوی بخدا پیوندد
بشر شب بشر روز که نیست
با همه مهر و وفا دارد دوست
ماجرا جو بشر روز کجا
دل بتوحید گواهی دارد
دگر از وجد ننگجد در پوست

من در آن دم بخدا روی آرم
شمع بیدارم و در سوز و گداز
دل همه سوز و همه ساز آید
بنگرم در دل دریای قدم
بینم افرشته شب را چون تاج
که کند گوهر الهام نثار
باوی افسانه دل گویم باز
اشک من بیندوبر چشم ترم
شب شاعر چه شب پیروزی است
شب شاعر شرف ایام است
شب در رحمت گردون باز است
شب بشر را پر علوی بندد
شب بشر زشت و بد آموز که نیست
شب بشر صلح و صفا دارد دوست
شب مناجاتی مرموز کجا
شب بشر روح الهی دارد
دل بشب می شنود نکبت دوست

رو بسوی ابدیت پرواز
 پیر در بام خرابات آید
 ملکی بنگری از عالم قدس
 منعکس ماه رخس در آفاق
 سرکشد شعله بخرگاه افق
 همزه ساز و نوای ناهید
 مست حق ساخته با حق ملحق
 تا بر عرش گشوده پر و بال
 در تماشای طربخانه خاک
 نازل آیند بخیر و برکات
 عمرنوشین همه رؤیای شب است
 این صدف طرفه گهرها دارد
 جنگ روم و حبش آغاز کند
 لشکر روز در آید پیروز
 طره‌های سیه از غصه سپید
 رفته آن جلوه مهتاب از رخ
 شمع انجم همه ریزد درچاه
 آفتابش بدل ماند داغ

روح گیرد به پر و بال نیاز
 شب چو هنگام مناجات آید
 از بر بام یکی خرگه انس
 رخ چون ماه در آفاقش طاق
 نور از ظلمت او بسته تنق
 سر کند درس مقام توحید
 ذکر تسبیح جمال مطلق
 طایر وجد و صفا و غم و حال
 قدسیان از غرفات افلاک
 خیل افرشته شیرین حرکات
 اینهمه در دل دنیای شب است
 شب از اینگونه هنرها دارد
 آه اگر صبح سپه ساز کند
 آه از آن دم که زجنگ شب و روز
 بانوی چرخ شود پیر و پلید
 گریه اش شسته سپید آب از رخ
 آه سردش بکشد مشعل ماه
 ز آنهمه لاله که بودیش بیاغ

* * *

خاطرات شب

شب چها دیده بعالم یا رب
 مادر شب چه شگفتیها زاد

وای از اسرار درون دل شب
 شب چها دید و چها دارد یاد

وصلها دیده بر از راز و نیاز
 دیده رخسار منیزه چون ماه
 دیده لیلی که بدشت و هامون
 دیده شیرویه که چون اهریمن
 خفته دیده است سپاه چنگیز
 دیده آن آتش تخت جمشید
 زجرها دیده و زندانی ها
 ناله های زن نکلا دیده است
 ای بسا شب که صهیل شبدیز
 چه بسا بستر ویس و رامین
 دیده در بادیه کوچیدن ایل
 های و هیهای شتر بانان را
 ایلخان جوخه بیر، برجماز
 بگذرد قافله با زنگ شتر
 کاروانها بقطار و انبوه
 چون ره مورچه بر دور گدوک
 زنگ با زمزمه ای روحنواز
 نخ اندیشه چو ابریشمها
 واشود چشم مسافر از خواب
 از کجاوه بدر افسون نگاه

هجرها دیده بر ازسوز و گداز
 بر سر بیژن و بیژن در چاه
 گیرد از ماه سراغ مجنون
 آید آهسته فرود از روزن
 زیر سر معركة رستاجیز
 که بسودای سکندر خندید
 خامشیها و خدا خوانیها
 قیس بر تربت لیلا دیده است
 خوانده شیرین بر کاب پرویز
 ماه را یافته شمع بالین
 خیمه بر کندن وغوغای رحیل
 عودزنها و جدی خوانان را
 کله کج، زده زیر آواز
 زنگ رازمزمه چون رشته در
 چون غل و غلغله پیچیده بکوه
 یاچنان رشته که پیچیده بدوک
 رشته ها باز کند دور و دراز
 میخورد تاب به پیچ و خمها
 بغغان جرس و غلغل آب
 هم شکر خواب بافسانه ماه

✧

علم شاه ولایت بر دوش
 یاد او مانده بر اطلال و دمن

کوچ زوار و صلاهی چاوش
 خیل لیلی بره نجد و یمن

گرد آن کعبه عشق مخزون

بطواف آمده مسکین مجنون



دزدها دیده شب و دشمنها
از کمین تاختن خونخواران
شور و تصمیم سپهسالاران
ابتکار ژنرالها دید است
شهبسواران شده با اسب نگون
چهره‌ها دیده گلوگیر گناه
چه بسا خائن خونین مخلب
چه بسا صحنه سالوس سیاه
چه بسا پرده نشین عفت
گر لب شب بگواهی لرزد
پرده‌ها دیده و زشت و زیبا

راهزنها و شیخونزنها
برق چشمان جنایتکاران
نقشه حمله ارتشتاران
انتحار مارشالها دید است
مانده بر صخره کوهش لك خون
پنجه منتقم و روی سیاه
که فرو رفته به تاریکی شب
که خجل شد شب از او در رخ ماه
دیده در پنجه دیو شهوت
پایه عرش الهی لرزد
شاه بر خاک و گدا بر دیبا



دیده آن بخت نگو نسا قمار
آخرین برگ ورق بر کف دست
به چه دستی زند او را بزمین؟
هی بخود لرزد و ورزد تاخیر
در پس پرده عیال و اطفال
پر تگاهی است مخوف و تاریک
وز بر بام همی نالد بوم

که حریفش زده بردار و ندار
هستیش بسته بآن يك ورق است
چون کند عائله‌ئی خاک نشین؟
که چه بازی بکند با تقدیر
اشکریزان بوداع آمال
باز کرده دهن آید نزدیک
که خبرهاست در آینده شوم



روشنی‌ها و چراغانیها
 نیمشب دستخوش طوفانها
 در شب شام غریبان حسین
 سرپرست اسرای فردا
 سر فرو داشته در پیش زنان
 میگذارند خدا را تنها
 حیف نفرین و دریغ توییخ

جشنها دیده و مهمانیها
 نیز در بادیه سرگردانها
 شام را دیده و آن شیون و شین
 دیده مهمان شب عاشورا
 که ز نامردی بیعت شکنان
 ناکسانی که در آن واویلا
 ننگ اسلام و سقوط تاریخ

✧

که کند موبتن غیرت تیز :
 بسر پرده آل‌اللہی
 سر فرو داشته با آن نسناس
 مهلت از دشمن دون میخواهد

نیز آن حادثه رقت خیز
 تاشیخون نزند گمراهی
 شیر نزار شہامت عباس
 یکشب از عمر فزون میخواهد

✧

صبح، را آینه سازد شمشیر

و آن حبیب بن مظاهر که چو شیر

✧ ✧

شب و علی

الفتی داشته با این دل شب
 دل شب محرم سرالله است
 گرچه او نیز بتاریکی دید
 جوشش چشمه عشق ازلی
 روی بر سینہ دیوار خراب
 سر دهد ناله زندانی خاک

علی آن شیر خدا شاه عرب
 شب زاسرار علی آگاه است
 شب علی دید به نزدیکی دید
 شب شفته است مناجات علی
 شاه را دیده به نوشینی خواب
 قلعه بانی که بقصر افلاک

میفشانند زر و میگیرید زار
 در و دیوار به زنهار آید
 مسجد کوفه هنوزش مدهوش
 چشم بیدار علی خفته نیافت
 بشکند نان جوین افطار
 میبرد شام یتیمان عرب
 میکشد بار گدایان بردوش
 نشد افشا که علی بود علی
 میکند در ابدیت پرواز
 در دل شب بشکافد دل شیر
 خفت در خوابگه پیغمبر
 حلقه در شد از او دامنگیر
 که علی بگذر و از ما مگذر
 زینبش دست بدامن که مرو
 که کمر بند شهادت محکم
 میکند قاتل خود را بیدار
 سر بمحراب عبادت منشق
 میکند چشم اشارت باسیر
 تو خدائی مگر ای دشمن دوست
 ها علی بشر کیف بشر
 پیرهن از رخ وصال خجل
 جان عالم بفدای تو علی

اشکباری که چو شمع بیزار
 دردمندی که چو لب بگشاید
 کلماتی چو در آویزه گوش
 فجر تا سینه آفاق شکافت
 روزه داری که بمهر اسحار
 ناشناسی که بتاریکی شب
 پادشاهی که بشب برقع پوش
 تانشد پردگی آن سر جلی
 شاهبازی که بیال و پر راز
 شهسواری که ببرق شمشیر
 عشقبازی که هم آغوش خطر
 آن دم صبح قیامت تأثیر
 دست در دامن مولا زد در
 شال شه و اشد و دامن بگرو
 شال می بست و ندائی مبهم!
 پیشوائی که ز شوق دیدار
 ماه محراب عبودیت حق
 میزند پس لب او کاسه شیر
 چه اسیری که همان قاتل اوست
 در جهانی همه شور و همه شر
 کفن از گریه غسل خجل
 شبروان مست ولای تو علی

بقیه خاطرات شب

کشتی نوح بگرداب عظیم
شب بچشمان دریده نکران
آسمان خیمه بروی دریا
کشتی نوح بر آن لُجّه حباب
زندگی زنده بگور تابوت
میرود تخته و تابوت حیات
همه جا غرّش دریای غضب

نوح را دیده و دنیای قدیم
همه غرقاب کران تا بکران
یکوجب خاک ندارد دنیا
همه آفاق غریق گرداب
مرگ با عربده و باد و بروت
انتقام است و بدوش اموات
جز یکی نقطه رحمت یا رب



هند در قعر زمانهای عمیق
عصر فینیقی و کلدانیها
نیل طغیانی و اهرام عظیم
آب منشق بعضای موسا
غرق فرعون و جنودش در نیل
جام جم ، آینه اسکندر
فرشها زرکش و مرواریدوز
چشمک لاله چونرگس مخمور
زده ها کنده و مینا کاری
نکته مشک و عبیر و کافور
هم بر ایوان حبشی خال کنیز
سوزد این مجمره صندل و عود
وین کلانگی بسرو حلقه بگوش

شرق را دیده در اعصارعتیق
رومیان دیده و ساسانیها
مصر و سوریه و لبنان قدیم
دیده دریای شگرف و ژرفا
کوچ و غوغای بنی اسرائیل
قصر دارا و شکوه قیصر
قصرها آینه بند و مرموز
جارها هشته پر آویز بلور
برده ها لیموئی و گلناری
می یاقوتی و ابریق بلور
تری طره غلام از دهلیز
سازد آن زمزمه بربط و عود
آن کمر بسته و ارخالق پوش

جامه‌ها پر زربرق و زیور
 اطلس و ترمه و شال کشمیر
 نیل را دیده و قربانیها
 ماه ، خندان بعروس دریا
 تفته چون چشمه ماه و خورشید
 چون سمندر سوی آتش بشتاب
 چون زرسرخ بنور خورشید
 که درخشد بجلای مهتاب
 از بر سینۀ خونین سپهر
 منزوی کنگره ها ، گنبد ها
 سایه ها مضطرب و وا همه خیز
 قفلها هشته به صندوق رموز
 گاه با هم سخنی میگویند
 در طلسمات عجائب مبهوت
 سایه ها مرتعش و مشعلها
 مست و مسحور پری پیکرها
 چاهها کنده بجادو جنبل
 ازدها چنبره بر گرد غزال

در و دیوار پرند و گوهر
 زری و تافته و تور و حریر
 شب در آن دوره نادانیها
 نعش بر آب چو محزون رؤیا
 دیده آتشکده و پیکر شید
 دختران دیده برون جسته ز آب
 آتش سرخ کشد شعله سپید
 یا یکی خرمن یاقوت خوشاب
 یا تنور شفق افروخته مهر
 دیده متروک و کهن معبدها
 دخمه ها توهم و اوهام انگیز
 طاقها پیر و مهیب و مرموز
 گوئی ارواح فروخته به بند
 راز داران شب آنجا بسکوت
 شب در آن پیچ و خم جنگلها
 دخمه ها دیده و جادوگرها
 پیر عفریت بغار جنگل
 دختر آویخته از گیسوی زال



ایوان ناز

شعله عشق گرفته به روان
 از خطرها گذرد در هر گام

دیده آن عاشق سرسخت جوان
 نیمشب میبرد از بام پیام

که گذرنامه نوشته است بخون
 گاه زانو کند اهرم گه مشت
 گه سر از پنجره آرد بیرون
 میکشد هیکل سنگین بالا
 کو بود بر سر کلخی دلبند
 که بر او غرفه حورالعین است
 که مهش تافته تا کیوان است
 آری آرامگه یار اینجاست
 سر نهد بر سر ایوان گستاخ
 مینماید که بیازیم مگیر
 که بین مرگ برویت خندان
 رو بگردان که بکام شیر است
 پاشو و سر بسر من مگذار
 آنکه ازیشه عشقش گذراست
 دمت کم در دهن شیر رود
 بر سر زرده کند پائی بند
 اگرش سر برود جا دارد

سرزمینها گذرد پای جنون
 گاه بر سینه خزد گه بر پشت
 گه پرو پای به پیچد بستون
 گه بیک هرّه نازک نک پا
 تا، نشسته است بر آن بام بلند
 این همان قصر بهشت آئین است
 این همان کاخ بلند ایوان است
 منزل یار فسونکار اینجاست
 خم شده چون شکن طره کاخ
 باز کرده دهن ایوان چون شیر
 از ستونها بفشارد دندان
 مینماید که گراین نخجیر است
 گردن شیر بیازیچه مخار
 لیکن از شیر کجا بر حدراست
 عشق آنجا که به نخجیر رود
 پنجهها ساخته قلاب کمند
 بر سر زرده او پا دارد

❖

آسمان را بزمین خشکد پا
 جا که سیمرغ در او پر ریزد
 تا بخرگاه پری پاهشته
 دهن پسته حکایت کن مغز

می نهد پای بجائی کانجا
 مگسی تا بکجا بر خیزد
 آدمی پر زده چون افرشته
 باز کرده دهن ایوانی نغز

پسته را مغز ننگنجد در پوست
 در و دیوار چو گلبرگ طری است
 خرمن یاسمنش بر دامن
 که صدف باشد و گوهر پرور
 زده اش عاج و منبت کاری
 وز دوسر آینه بندش دیوار
 از بر سقف پر آویز بلور
 لاله ها رشک گل ولاله باغ
 سحری ساخته نوشین لبخند
 پرده ها بافته از گیسوی حور
 گیسو افشاند چو زلف پریان
 نور مه بیخته چون پرویزن
 باد پیچیده در آن شعله و دود
 مهره بازی کند از عاج و شبه
 که یکی بوسه مگر چند اززد
 زلفکان کرده پر از پولک و پول
 هی سر اندازد و خواهد شایبانی

غنچه را گرچه ورق تو در پوست
 غرفه حوری و خرگاه پری است
 چمن نزهت و آغوش سمن
 آب لطفش بچکد چون گوهر
 فرش ایوان گلی و زنگاری
 در و دیوار همه آینه وار
 هشته آویزه جاری پر نور
 سر هر شاخه شگفته است چراغ
 لاله ها در افق آینه بند
 بر رخ پنجره ها پرده تور
 شاهد بید بطرف ایوان
 تورمی بافته روزن روزن
 گوئی آتش زده بر شاخه عود
 چون در این پرده صبا جویدره
 ماه ریزد گهر و میلرزد
 بید چون مطرب شوخ و شنگول
 بسر حجله بر قصد بشاش

✽

پای تا سینه بزیر شمیدی
 او فزون يك سرو گردن زشمد
 ربه الحجله ایوان جلال
 چنبر زلف کمند جادو

خفته بر تخت چو گل سرو قدی
 شمدش خواسته گشتن همقد
 دختری آلهه حسن و جمال
 زیر سر بالش ناز پر قو

تکیه سبب ذقن بر آرنج
 نرگس مست فرو خفته بناز
 آهوی چشم سیه را بشتاب
 عنبرین شمع به زرینه لکن
 پرتو شمع به شیپور حباب
 مژه بر عارض گلبرگ نمای
 طره را جلوه پر طاس
 گاه مستانه چو بر گشته بلا
 رخی آئینه توحید نمای
 چهره چون آینه دل مصقول
 ملکی با ملکوتی سیما
 شمدش برقد و بالای شگرف
 شمدش تنگ کشیده در بر
 همچو ماهیست که پیچیده بنور
 شمدش تنگ دل و محرمدراز
 شمدش را بنگر تا نگری
 میکند بس شکرین قصه بیان
 رشک نارنج دو نار پستان
 بر فراز شکمی سیمین ناف
 تل سیمین چو یکی تپه گل
 تل جادوی خداوند جمال
 پای آن تپه سیمین شگرف

شاخ گل داده یکی بارترنج
 مژه بر گشته تر از چنگل باز
 میچراند بچمنزار کتاب
 بر فراز سر آن سیم بدن
 بخشش زرد جلائی بکتاب
 سایه انداخته چون پر همای
 لعل لب سرخ تر از تاج خروس
 نرگس مست به پیچد بالا:
 گردنی آینه گردان خدای
 با جمال ابدیت مشغول
 سینه فی آیت طور سینا
 چون نهالی که بر او باردبرف
 رویهم ریخته شیر و شکر
 یا چو ماهیست که غلتیده به تور
 لیک چون پیرهن تر غمّاز
 پرده پوشی که کند پرده دری
 شکری نیز خود افزوده بر آن
 سینه را نزهت نارنجستان
 جادویی چشمه که بر قلّه قاف
 سینه مخملی قرقاول
 تپه سرسره ذوق و خیال
 رد آهو برهئی مانده به برف

تل سیمایی و کوهی سیمین
 مرمرش باج دهد عاج خراج
 از پی اسکی شاه پریان
 دره باکره نادره می
 طاس لغزنده ذوقست و خیال
 تا در آن طاس بلغزد چون مور
 که در آن صُفّه نلغزد پایش
 که در او دیده رد پای غزال
 میچ پا آیت نازک کاری
 یا زدو شاخ بلورین پیوند
 تشنه در چشمه حیوان بیند
 گم کند آب دهن راه گلو



سخت مرعوب شکوه است و جلال
 میزندش ز دوسو سخت نهیب
 زحمت وقت عزیزان ندهی
 رعشه آمیخته با مهتابش
 که بر آن آینه آسیب رسد
 شرمش آید که نهد روی نیاز
 حیفش آید که بیالاید خاک
 خواهد از یک حرکت شد رسوا:
 من نهم با چه دلی پای اینجا

رسته از موی میان کوه سرین
 کوهی از مرمر و گوئی از عاج
 برف مهتاب نشسته است بر آن
 سینه منشق بشکاف دره می
 پرتگاه دل و لغزشگه حال
 دیده پا کج نهد آنجا چون کور
 دل مگر سنگ نشیند جایش
 هوس آنجاست پلنگینه خصال
 نقش دان با قلم پرگاری
 زانوان چون گره گل دلبند
 عاشق این شاهد ایوان بیند
 آن دو پستان نگر د چون دوهلو

عشق زانو زده بر کاخ جمال
 عفت و شرم دو جاسوس مهیب
 که دگر پای فراتر ننهی
 رنگ مهتاب، رخ شادابش
 نفس آهسته کشد میترسد
 خاکسار است و بر آن درگه ناز
 گوهر اشک نمی بیند پاک
 رگ و پی میسکند بر اعضا
 سر و جان را نرسد جای اینجا

گل درینغ است که آنلب بوسد

تا باین دیو سیه دل چه رسد

✱

عاشق و بید و نسیم و مهتاب

همه را لرزه بتن چون سیماب

در و دیوار عیان می لرزند

همه یك ، عشق نهان میوزند

✱

شب، از این منظره هادیده بسی

لیکن اسرار نگوید بکسی

✱ ✱ ✱

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع

شب بود عالم پروانه و شمع

✱

یادم آمد شبی از عهد شباب

که سری داشتم از عشق خراب

نیمشب خار بیالینم ریخت

مژه ام خار شد و خواب گریخت

گفتم اکنون که نیارم خفتن

باز با ساز غم دل گفتم

شمع در سوختنم گشت شریک

بزر اندود فضای تاریک

شمع، تا چون گل زردی و اشد

سایه مضطربی پیدا شد

شبهی نیز عیان شد شیدا

گاه پیدا و گهی نا پیدا

چون یکی عاشق شوریده که سر

که بدیوار زند گاه بدر

شبح و سایه بدیوار و هوا

گاه با هم یکی و گاه سوا

✱

کلبه چون تربت لیلی محزون

سایه سر گشته چو روح مجنون

برده ها سایه نمای غم و حال

شمع را صورت فانوس خیال

یارب این روح پریشان منست ؟

که بیجان کندن زندان تن است

پی دلجوئی این جان فکار
چشم بگشودم و بادم در دست
آشنا دیده ز خود بیگانه است
مترصد که بیفشاند جان
من بهجران و حریفان بوصال؟
عشق و عاشق همه رقت دیدم
عاشق و وصل خیالی خام است
وای از این درد که درمان نوز است
باز پیش از همه عاشق سوزد
وای از این عشق که نفرین کرده است

یا فرستاده خیال خود یار
واشد آغوشم و افتادم مست
سایه دیدم که یکمی پروانه است
پر زند گرد حریم جانان
اول از رشک نکردمش حلال
لیک چندانکه بدقت دیدم
عشق هر جا که بود ناکام است
عشق را درد و دوا هر موزاست
عشق اگر آتش وصل افروزد
عشق با وصل نیاید در دست

✽

در پس پوش بلورین مستور
رو پروانه زبان کرد دراز
خیز و تادست دهد پای، گریز
عشق جز شیوه بی باکان نیست
گر تو این درد نداری بر گرد
باید افروختن و دود شدن
از پی سوختنم ساخته اند
نتوان داشت بدل خواهش من
که در این جلوه جهان افروزی است
آخر از طعنه بیجان آمد و گفت
وای پروانه که جانی دارد

شمع، چون شاهد من مست غرور
لب پر از خنده سخریه و ناز
پایداری نتوانی برخیز
سوختن کار هوسناکان نیست
درد باید که برانگیزد کرد
سوختن نیست زراندود شدن
من که شورم بسر انداخته اند
رو که بی سوزش و بی کاهش من
نه همین بیهده عاشق سوزی است
عاشق سوخته کاین جمله شفت
سر بریده چه زبانی دارد

این سزد عاشق جان افشانرا
 شمع من نیست چو جانی به تنش
 وانکه جان دارد و جانبازیها
 آتش تست شبی تا بسحر
 نیست این خود بخود افروختنت
 شمع من پا بسر حق مگذار
 آتش شمع سحر گه فانی است
 این همان عشق جمال ازل است
 در تو هم بر توی از طلعت اوست
 هر کجا شمع ازل چهره فروخت
 دوست گو شمع شود گولاله
 گاه پروانه شوم گه بلبل
 آتش عشق مرا بر دل زد
 آتش تو همه بر آب و گل است
 آتش آن نیست که بر تاج شامت
 توئی و شعبده انگیختنی

تو چه داری که فشانی آنرا
 چه تفاوت کند از سوختنش
 چیست کارش به زبانبازیها
 آن هم افروخته دست بشر
 که خدائی نبود سوختنت
 کی تو با پای خود آئی بمزار
 آتش ماست که جاویدانی است
 برقی از شعشعه لم یزل است
 زان وصال تو بجان دارم دوست
 منش از شمله بجان خواهم سوخت
 ماه را حلقه منم چون هاله
 تا سر از شمع کشد یا از گل
 گر ترا خیمه بآب و گل زد
 آتش ماست که بر جان و دل است
 آتش اینست که در خرمن ماست
 آب و آتش بهم آمیختنی

✽

تازه از تاب تو تن میسورم
 آنچه سوزم بشر از تو تن است
 جان ما باقی و آتش باقی است
 جان که پروانه اصلی خود اوست
 شمع و پروانه اصلی آنها

نه گمان دار که من میسوزم
 باقی آن شعله که در جان من است
 تاجچه در طالع این مشتاقی است
 شمع حق جوید و زان دوتک و پوست
 ما همه صورت و معنی آنجا

جان چو پروانه بسر میپوید
 تاکی آن شمع وثاقی یابد
 برشود پردگی غیب و شهود
 تا کجا شمع حقیقت جوید
 وز فنا دولت باقی یابد
 که پس پرده یکی بیش نبود

✽

شمع ازین قصه چنان اشک بریخت
 شعله بر کرد ز فانوس علم
 لحظه ئی بعد بجز مستی دود
 کاشین شعله بطغیان انگیخت
 شمع و پروانه رسیدند بهم
 اثر از شعله و پروانه نبود

✽ ✽ ✽

شیخون

دیده آن سیل شیخون سپاه
 بی سلاحی ز هنر داشته باز
 فوج قزاق بفرمان تزار
 بال بگشوده غراب پرچم
 صف کشیده دودو چاربیچار
 در پس کوه چو ابری تاریک
 کشت در چرخ چراغ مهتاب
 بسرازیر شدن از بر کوه
 نرم و آهسته چو دزد طرار
 سرد و خاموش خزد از بر خاک
 ازدها وار به پیچد تنه را
 آید از دامنه کوه فرود
 چون بلائی که بیارد ناگاه
 دست ایلات رشید قفقاز
 رو نهادست بسوی تاتار
 یا غبار غم و گرد ماتم
 خیل سرباز بزنجیر و قطار
 گاه پهنار و گاهی باریک
 تازند راه بهمدستی خواب
 سیل خونین بلا و اندوه
 سخت شبگرد و حریف و عیار
 ازدهائی سیه و وحشتناک
 طی کند پیچ و خم گردنه را
 در خم و پیچ بلولد چون دود

از جلو فوج پیاده‌ست و سوار
 بشبی تیره تر از خاکستر
 گاه افشاند و گاهی انبوه
 همچو تازی که پی بلدرچین
 اسپها، پای پاپوش نمد
 اسب فرمانبر صاحب‌منصب
 گوشها تیز و علم ساخته دم
 فرّ و فرّش بدماغ آکنده
 بنگرد چپ‌چپ از آن سینه کوه
 اهرمن چشم دریده از خشم
 گلّه گرگ بمکر و تزویر
 ناگهان برق زنان آتش جنگ
 رعد و برقیست مهیب و مدهش
 سر هر شعله که میخندد مرگ
 نعره می نیز برسم اجداد
 سر بر آرند جوانان بشتاب
 نعره ها میشکند با خفقان
 بوی خون خیزد و کند باروت
 دود ها افعی پیجان از خشم
 همچو دو سیل مصادم کم کم
 ایل بی اسلحه، شایان دریغ
 آن هجومش همه با توپ و تفنگ

وز عقب بار مهمات قطار
 چشمها برق زند چون اخگر
 گاه چون چنک و گاهی چون کوه
 همه مارخ رود و پا برچین
 چشمها بسته که امیبی نرمد
 سرکشد گاه جلو گاه عقب
 گه بر آرد شرر از سنگ بسم
 یال افشاند و از جا کنده
 ایل چادر زده باخیل و گروه
 خفتگان را بغضب دوخته چشم
 شیر خوابیده کند غافلگیر
 سر دهد غائله موحش جنگ
 غرّش توپ و لهیب آتش
 آدمی ریزد و باشد چون برگ
 ایل بر کند فرمان جهاد
 دیده غوغای قیامت در خواب
 اختر آورده ز وحشت یرقان
 مرده ها بی کفن و بی تابوت
 شعله برقی که بودشان در چشم
 درهم افتاده و پیچیده بهم
 تن بتن جنگد و باخنجر و تیغ
 وین دفاعش همه با ییل و کلنگ

راستی غلغلۀ رستلخیز

هرگز تیر نمیکرد خطا
جانم از مهلکه ها برهاندی
تیر آخر همه را خورده بسنگ
بعد من به که بدوش دشمن
گفت و در چاله فرو کرد تفنگ

که دل شیر بدرّد با شاخ
سینه عاج بدو کرده سپر
که نبشته است بر او درس وفا
چون غزالان که رمندا از صیّاد
سنگ بارند عدو را بر سر
نعره ها، غلغله ها، شیونها
همه آفاق بزنها و ستوه
صحنه حادثه میافروزند
میجهند از دل آتش چو شرار
که در آویخته با شعله و دود
رقص اهریمن و لبخند مهیب
سخت محتاط بسان جاسوس
روی آن صحنه خونین سیاه
صحنه‌ئی ساخته خونین و فجیع
بوی خون تاخته تا فرسخها

حمله و کشمکش و جنگ و گریز

بیان يك جوان :

ای وفا دار تفنگی که بجا
چه بلاها که تو از من راندی
نه همین ما که نداریم فشنگ
رو که در سینه خاکت مدفن
نوجوان این همه چون شرزه بلنکه

✽

شیر زنها چو گوزن گستاخ
بیل بردوش به پشت شوهر
سینه خود لوحه سیمین صفا
دختران زلف پریشان از باد
متواری همه در کوه و کمر
جنگ طوفانی و جیغ زنها
غرش و غلغله پیچیده بکوه
خیمه ها شعله زنان میسوزند
کودکان جیغ زنان پا بفرار
دل شیر آب کند باد غنود
جنبش سایه آن دود و لهیب
ماه، سرمیکشد از کوه عبوس
آسمان خم شده با مشعل ماه
بشر اینک ز جنایات شنیع
صحنه‌ئی ساخته چون مسلخها

نالۀ محتر از سوزش زخم
 کشته‌ها مانده بمیدان مصاف
 گوئی ارواح گنهکار شریب
 لیکن ارواح شهیدان زده بال
 مادری نعش پسر در آغوش
 نوعروس است چو شاخ شمشاد
 دختری سر ببر نامزدش
 یکجهان عشق و امید و آمال
 چه بسا نرگس مست سیراب
 مرده می بود بسیما، مرموز
 زهر خندش بحیات جانگاہ
 گوئی آنها که فرا می‌رفتند
 الوداع ای افق روشن و باز
 تاج اعصار و قرون هشته بفرق
 ای ترا نام، بلند و جاوید
 ای تل و کوه تو با قهر و عتاب
 مهد ترکان سلحشور دلیر
 عرصۀ کشتی و چو گانبازی
 جنگجویان تو با نام و نشان
 ای که تا بازپسین تیر و تفنگ
 تا دلیران تو در خون نطپید
 امپراطور بدان فرّ و شکوه

کرده سیمای طبیعت پر اخم
 لاشخواران بسرود و بطواف
 نه هنوز نند زخون خوردن سیر
 ناله‌ها بدرقه ساز از دنبال
 چنگ در رخ زده و رفته زهوش
 که حنا بسته بخون داماد
 همسری کرده بخواب ابدش
 گشته با خون جوانان پامال
 که ز هم وانشده رفته بخواب
 حسرت زندگیش زنده هنوز
 منجمد گشته بسوزنده نگاه
 گاه بر گشته چنین می‌گفتند:
 شهره گهواره گیتی، قفقاز
 پل تاریخی و دروازه شرق
 چشمه شرق و اجاق خورشید
 قرق غیرت شاهین و عقاب
 کشور جنگ و سوار و شمشیر
 شہسواری و شکار اندازی
 قهرمانان تو با حشمت و شان
 بود با دشمن ایران جنگ
 پای دشمن بدیارت نرسید
 شصت سال از تو دژم بود و ستوه

اجنبی چشم برویت نگشاد
 چونی ای شیر زیان در زنجیر
 مرده ها را به تحیر نگران
 خندد از شیون آن اهریمن
 دل سنگ آید از این غم بسته

پای بر سینه ما تا نهاد
 چونی ای کشور آزاده، اسیر
 تازه بر گشته رمیده شتران
 زنگ بر گردنشان در شیون
 ناله زنگ به پیچد در کوه



سنفونی دریا

مقبره ملاحان

کیپ هم جنگل و کوه و دریا
 شاخه‌ها چون مژه های نمناک
 چشم بنماید واشگ و ریزش
 گوئی آهسته بیارند سرشگ
 همچو آئینه دق تیره و تار
 تنگ و تاریک نماید چون قبر
 خنده خشگیده و حیران سرجا
 دیده در موج سیه بگشاده
 خشمگین دیده به کُند و زنجیر
 بسکه با آب گرفته کشتی
 دوشها سوده و فرسوده بار
 زندگی کوفته و کز کرده
 همه از مشت زمان نقش زمین
 خوابها منقلب و دریائی

دیده آن ساحل محزون سیما
 آب گریان و طبیعت غمناک
 برق آب و رشحات و لرزش
 بوته های گل و ریحان و زرشگ
 جوهر آب گرفته زنگار
 صحنه‌ئی از خفقان مه و ابر
 مشعل برج کنار دریا
 کوهها تکیه بهم در داده
 پهلوانند تو گوئی و اسیر
 متشنج عضلات کشتی
 بارها گشته بسوئی انبار
 زلفها نم زده و وز کرده
 چهره‌ها تفته، جبینها پرچین
 چشمها نم نمی و رؤیائی

پیش رو عربده قعر سیاه
 مضطرب منظره سیاحان
 چین پیشانی موج و مهتاب
 از حسینیه، افق، طاق نما
 اختران لاله و قندیل رواق
 سایه‌ها سر بگریبان، خاموش
 موجها سایه و روشن به‌گذر
 عبرت انگیز و اشارات آموز
 محو و روشن بشلنگ و بشتاب
 عکسی افتاده بگودی ازماه
 اختران نیز غریق گرداب
 یا بدریا بریانند شفیق
 پرده‌ئی از گل من دور نما
 آبی از کوه بدریا پرتاب
 یا منیژه سر چاه بیژن
 در افق تیرگی است و ابهام
 جز رومد يك نسق و پرتاقت
 ساعتی عمر نورد و خونسرد
 آمدن حمله دشمن با اوست
 ساعت ساحل و نبض دریا

بشت سر فاجعه عمر تباه
 مرتعش مقبره ملاحان
 شرح جان‌کندن زندانی آب
 چادر تکیه سیه بهر عزا
 لیکن افسرده تر ازماه محاق
 سوگواران سیه بالا پوش
 چون شب و روز پی یکدیگر
 هم بدانسان که گذشت شب و روز
 چون خوشیها و خیالات شباب
 ماه کنعان طبیعت در چاه
 شمع لرزان و گریزان در آب
 اشگریزان بسر ماه غریق
 با همه حزن و خزانش زیبا
 گوئی از روزن زندان مهتاب
 گیسو افشاندن حزین بر دامن
 یار انداز قطار ایام
 ضربان و نوسان چون ساعت
 چون رجز خوانی دشمن همه درد
 لیک برگشتن، برگشتن دوست
 دم شمارنده عمر دنیا



لیک کفهای سفید شنگول

کودکانند بازی مشغول

گرم در بازی و جار جنجال
بکف از موج گرفته پارو
مزد آشوبگران طوفان؛
گنجی از گوهر و مرواریدها

گوشهٔ تکیه تو گوئی اطفال
یا یکی دست نهان جادو
تا بریزد بجزوال شیطان
گرد آرد بکنار دریا

❖ ❖

خلوتخانهٔ قوها

خلوتی ساخته قدسی قوها
روح آفاق در آنجا مدهوش
هشته چون کاسهٔ بلور نگون
سینمائی است چونوشین رؤیا
قویها نرم ببارند چو برف
چشمها چون بصدف مروارید
که بمهتاب کنند آب تنی
جلوه چون خندهٔ خوشگلها گرم
پرده داری کند از پردگیان
انعکاس آید از اعماق اثر
رو بسوی ابدیت پویا

دور از ساحل ما آن سوها
خلوتی ژرف و فضائی خاموش
لاجوردی افق آینه گون
جادوئیهای پرند دریا
روی آن صحنهٔ سیمایی ژرف
پریانی ، صدف سینه سپید
پریانند ز سیمین بدنی
قطره ها خیزد و نبشند نرم
بالها حوله گشای پریان
گاه کز شوق بر آرند صغیر
در افق جلوه گران دریا

❖ ❖

سیمای دریا

چون گل اطلس و موج دیبا
رعشه را جلوه دهد چون سیماب
ریشه ها بافته از کف زنجیر

سایه و روشن دریا ، زیبا
گرد نیل شب و زر مهتاب
چون یکی روکش مواج حریر

موج کفها بچدار شنها
 قارچهائی که بصف چون شمشاد
 توله هائی که بموهای سپید
 پنبه هائی که بیاد تاراج
 یا که صابون زده با جوش و جلا



دختر لاله عذار گرجی
 ماه دریاست به قایق رانی
 پاروش چون پر و پای قوها
 گرم پارو زنی و طننازی
 بر تنش موج زند بارانی
 آفتاب از رخ او خرگاهی
 چون شکنج سر زلفش قلاب
 ماهی از شوق پرد درشتش
 شست از حلقه کیسو خجلست
 گاه همچون ملکی نورانی
 چون نفیم آورد آن نغمه بموش
 شمعهای کرجیها رخشان
 با چنین کوکبه دریا، شبها
 در افق فرش کبود دریا
 موجها سوت زنان میآیند
 می تکانند پر چادرها

چون دکور سازی روی سنها
 رسته باشند و بلرزند از باد
 کول هم خواسته باشند پرید
 جزر و مد میزندش چوب حراج
 رخت و پخت پریان دریا

خوش لمیده بکنار کرجی
 افق نیلی از او نورانی
 قایتش پر زند از پاروها
 باد با طره او همبازی
 جامه برگ بگل ارزانی
 ماه دارد سر صید ماهی
 بکنند گاه پی صید در آب
 بهوائی که بیوسد دستش
 آخر این سلسله صیاد دل است
 سر دهد زمزمه روحانی
 لای لایست رباینده هوش
 چون ستاره است بهر سو افشان
 راه گردون زند و کوکبها
 پله ها بسته بکاخ رؤیا
 زلف و زنجیر بهم میسایند
 میفشانند بساحل درها

دم بدم با سر و صورت بتماس
 مست و مسحور همه هوش و هنر
 هوش خود باز نیابد مدهوش
 وه که دریا، چه نمایشگاهی
 گره و گله هوا از دم و دود
 سایه‌ها حمله شیراست و شکار
 سینماها خفه و سایه نما
 لژ نشینان تماشاخانه
 باهمان جلوه و جذابی خاص
 اوج گیرد بهوای معراج
 قهقه و صیحه قایقرانان
 سنفونی سازی سرسام انگیز
 سر مستولی و سهم گیرا
 دست و پامیزند اشباحی کور
 همه تمساح که لولیده بهم
 روح مسحور کشاند در کام
 زیر پا ورطه هنگامه لوط
 چاه سرگیجه و بحران حواس
 درهم آویخته يك جنگل شیر
 همه آفاق در او گیج و کلاف
 سر افلاك فکنده بدوار

هاله می سرد و نسیمی حساس
 در شکاف افقی بهت آور
 گرنه آن باد که میمالد گوش
 هر نگاهی است بحیرت راهی
 صحنه‌ها محو و سالن وهم اندود
 پرده‌ها فوج گوزن است و فرار
 سیرکها محو و مهابت سیما
 کوهها با شنل شاهانه
 قویها دخترکان رقص
 هو هو باد و سرود امواج
 نعره کشتی و کشتیبانان
 وه چه موزیک اساطیر آمیز
 آستان ابدیت دریا
 همه آفاق در او زنده بگور
 افق ولوله، لال و میهم
 آسمان شب خوابیده بیام
 لقهو می‌آرد و احساس سقوط
 افق زلزله و وهم و هراس
 کام کف کرده و کنده زنجیر
 میشکافد افقی زهره شکاف
 همه آئینه و چرخ دوار

جوهر روح کند در خود حل
 دور تر منظره ها رعب انگیز
 کوهها خیره وتندند و عبوس
 مه فرود آمده تا سینه کوه
 شاه شب عینک دودی در چشم
 همه سر باز زره پوش از موج
 هر چه مه بیشتر آید پائین
 تنگه را راه تنفس شده تنگ
 در افق اهر من است و طوفان
 توپ و طیاره و کشتی در کار
 در زمین لرزه دائم دریا
 موجها تل شود و کوه و کمر
 قلعه ها سازد و برج و بارو
 صورت آرزوی نقش بر آب
 کوهها بردمد از معبر صاف
 باد پرانده ز وحشتزائی
 ماه در پیچ و خم طوفانها
 گرد بادی که بفواره زنی است
 اختران در شکن خیره آب
 هر دم آفاق پیا شد از هم
 سوت کشتی و قطار امواج
 گوئی از حمله نادر دریا

باز خود مسئلهئی لا ینحل
 لیکن افسانه وش و سحر آمیز
 سرگران با فلك آیینوس
 بهت و ابهام دویده بشکوه
 موجها را رژه بیند با خشم
 تا افق صف بصف و فوج بفوج
 سینه تنگه نماید سنگین
 موج چادر زند اما بدرنگ
 فتنه ها را سر طعن و طغیان
 زیر دریائی دشمن مگار
 چون دم آخر عمر دنیا
 هم بیک چشم زدن زیر و زبر
 که بیک زلزله ریزند فرو
 لوحه عبرت دنیای سراب
 دره ها باز شود زهره شکاف
 جنگ و جولان هواپیمائی
 انفجاری که به بمبارانها
 توپ چرخنده طیاره زنی است
 تیرهائی که بهر سو پرتاب
 غرش و غلغله مدهش ، مهیهم
 کوس فرمان و هجوم افواج
 سینمائی است بصنعت غوغا

تند و توفنده بنادر مانند
 موج افشان شده میگردد اوج
 خط و خالی چو تن بیرو پلنگ
 گاه چون خرمنی از شعله و دود
 چون نهنگی که بیلعد گوهر
 کاتشش در دل خاکسترهاست

گرد بادی که جلو میراند
 صخره ها میشکند حمله موج
 ابرها تیره و پولادی رنگ
 که چو کوهی که بود برف اندود
 گاه در کام کشد قرص قمر
 آن زمان توده‌ئی از اخگرهاست

✽

ماه میخندد و دریا آرام
 آب غلطان بهوای پابوس
 زندگی عشق و وفا میورزد
 آب دریا و افق آینه فام
 صید مرواری و غواصیها
 کام دریا بلب آورده صدف
 جمبه انگشتر الماس فروش
 شیر خواران لطیف دریا
 مات و وحشی نگرانند بماء
 ماه و مرواری و آئینه آب
 دامن از موج حریر دریا
 موج رقصنده در آغوش نسیم
 پاسداران همه شب بیدار
 خواب شبهای عروسی بینند
 نیست يك نقطه شك و شكاف

اهرم نرفته و بر چیده درام
 ماه خندان و خرامان چو عروس
 شاهد از حجب و حیا میلرزد
 ساحلی سبز و هوایی آرام
 کوری اهرمن و عاصیها
 کرجی چون دردندان زده صدف
 درجهای صدفی از دُر گوش
 واشده دیده مرواریها
 چشمکان آبی و مخمور نگاه
 شب جشنی است بشیرینی خواب
 ماه در آب عروس رؤیا
 صدف افشانده بدامن زروسیم
 کوهها با ادب ایستاده، کنار
 سبزه ها ریخته بر بالینند
 در افق سلطنت شرم و عفاف

آبها خفته ، اقمها خاموش بندای ابدیت همه گوش
شهرزادی است که افسون بر لب فتنه خوابانده بافسانه شب



تخت جمشید

شب، زتشیع غروب خورشید باز میگشت به تخت جمشید
من هم از قلّه البرز خیال تاختم قافله را از دنبال
تا مقامی که شنیدم از شب قصر داراست خدا را بادب
بندای ابدیت لیبك موسی وقت من اخلع نعلبك
كانخ داراست شهنشاه عظیم قبله حاجت دنیای قدیم
داریوش آیت شاهنشاهی حکمش ازماه روان تا ماهی
آن درخشنده ترین کوكب شرق که بخندید در آفاقش برق
افسر از ماه ونگین از مریخ خیره در فرّ و شکوهش تاریخ
آفتاب فلك عهد عتیق چشمه عقل و چراغ توفیق
باك آمین و همایون فرهنگ درره و رسم نوین پیش آهنگ
اورمزدش بدل آئینه نما هم فروهر بسرش چتر گشا
قصر داراست اجاق خورشید نام او شهره به تخت جمشید



تخت جمشید! همان مدفن راز منجنیق رسن عمر دراز
شاهد گشت و گذشت گردون پیر اعصار و پس افکند قرون
چنگ فرتوت نواسنج زمان چنگی پیر خمیده سر آن
آتش و خون مکرر دیده سر و سرسام سکندر دیده
پیر بی یار و قبیلت مانده نوحه داغ عزیزان خوانده

گوش بر هلهله اعراب است
 خیره در خیل و سپاه چنگیز
 وای کاین جمله بمن میگوید :
 توهم ای خیره ادب دار نگاه
 که جهان داشته در زیر نگین
 تاجداران بسرش باج دهان
 قیصر روم بخاک افتاده
 سوده سر بر سُم اسب شاپور
 توهم ای فتنه نیلانی دست
 جام جم آینه اسکندر
 لیکن اینجار گجان میگسلد
 نغنود قافله اینجا غافل
 بگریزد بهزاران فرسنگ
 دیده از خواب گرانش نگشود
 این سرائی است که سرمیشکند
 اهرمن جای نگین داند و اسم
 خاک راهیم بما رشک مبر
 وین بدزدان تمدن بگذار

گوئی آشفته هنوزش خوابست
 همچنان موی بر اندامش تیز
 گوش کن پیر سخن میگوید
 این حریمی است همایون درگاه
 این همان کاخ شکوه و تمکین
 پاسبانان درش پادشهان
 اردشیرش بسلام استاده
 امپراطور بدان کبر و غرور
 این شکوهی است که پرخش نشکست
 هان که بشکسته درین راهگذر
 خرده شیشه به پر و پای خلد
 کاروان گم کند اینجا منزل
 غول شب تا کند اینسو آهنگ
 گر غریبی بشب اینجا بغنود
 کس از این غمکده سر بر نکند
 گنج ما خفته بجادو و طلسم
 باری از ما بسلامت بگذر
 دست از غارت و دزدی بردار



سر توقیر و تحیر در پیش
 که خجبل بود از آن در رخ ماه
 بحریم از حرم پادشهان

من سراسیمه بهول و تشویش
 شبش افزود به روپوش سیاه
 ماه در ابرخود از شرم نهان

نیزه داران سپاه جاوید
چشمها خیره و تند و سرکش
پاسداران شب از شب زاده
هندوان دم بدم از آفت دیو
لیک غوغا بسبکبالی خواب
آخر کار به تلقین سروش
اسم شب «آتش اسکندر» بود
نیزه بال فروهر ناگاه
تا نه چون برهنه شمشیر شوی
بالی از فخر و تفاخر بسته
رفتم از پله رفعت بالا
نرده ها ریخته دندانها نما
گاه خجالت زده میرنجیدم
دل نیاسود زمانی ببرم
بیم یا وجد بخود میلرزم
شب سیه بود و سوانح در پیش
گرچه با پای جنون میرفتم
بسر تپه رسیدم چه فرائح!
این بنائیست که سی قرن پیاست
از تن و توش هنوزش بینی
گرچه بازش دهن خمیازه است
گاو شیران درون سردر

زنده میگشت و ز هم میپاشید
لیک ریزان چو شرار آتش
دیلمان جای بهندو داده
گوئی افراشته غوغا و غریو
خفه میگشت چو آتش در آب
اسم شب دادم و خواید خروش
که سیه باد رخ چرخ کبود
کرد اشارت که ز سر گیر کلاه
کی فرو در دهن شیر شوی
لیک بال دگرم بشکسته
رو بخرگاه حریم والا
خنده میآیدش از غفلت ما
گاه در پوست نمی گنجیدم
تا در آن وحاه چه آید ب سرم
چکنم عشق وطن میورزم
من بامید چراغ دل خویش
چشم دل راهنمون میرفتم
خیره ماندم برخ سردر کاخ
سند قدمت ملیت ماست
استخوان بندی پولادینی
نوز شیرش بدر دروازه است
سهمگین هیکل و روئین پیکر

هم عقاب از سخطش پر ریزد
 مهد جاه است و جلال و جبروت
 تکیه در داده بکوه رحمت
 از ستونها عظمت میبارد
 روشنش راز درونست هنوز
 کاین بنا ریزد و برج و بارو
 آهین باره و روئینه حصار
 وز بلندی زده پهلو با کوه
 دو فروهر بسر راهگذر
 بال افشاندند بکاخ معراج
 دل شیر آبکن و زهره شکاف
 زو گذشتن همه کار دل شیر
 تا که شمع دل ما چند ارزد
 تا گذشتم بدرون دل کاخ
 اهرمن چیره به یزدان دیدم
 شیری از سلسله ها در رفته
 جای پای عرب و اسکندر
 سینه از خنجر دشمن همه چاک
 دل برون ریخته اما چه دلی
 دخت دارا ز غمش موی کنان
 نرده و کنگره ایوانش
 باز از سهم و صلابت چون کوه

دیو از هیبت آن بگریزد
 گرچه پیراست و فکور و فرتوت
 قلعه همت و قاف عظمت
 یاد مجد و عظمت میآرد
 سنگفرش آینه گون است هنوز
 زهی آن همت و برز و بازو
 مرمرین پلگه و یشمین دیوار
 فکر از فرّ و وشکوهش بستوه
 مدخل دیگرم آمد بنظر
 دو همای حرم و بر سر تاج
 غار سیمرغ و شکاف دل قاف
 کام شیر است و نیام شمشیر
 باد از واهمه خود میآرزد
 دل بدریا زده گشتم گستاخ
 کعبه بیغوله دزدان دیدم
 قصری از زلزله ها آشفته
 نقش چون داغ هنوزش بجگر
 پهلوانی است که غلطیده بخاک
 سینه بشکافته سهراب یلی
 رستم غم بسرش مویه کنان
 صد ستون دیدم و آبادانش
 گر چه در پنجه دیوان بستوه

نتوان دید نه سقفی نه دری
 سقفش از گنبد گردون باید
 سرو بالا و صنوبر سیما
 شاخها چون دو نگارین انگشت
 زرگری کرده و نازک کاری
 نرده ها بافته چون سیم طلا
 سنگ چون لوحه سیمین منقوش
 نقش شاهنشهی و سگه بزر
 ایمن از حادثه دور زمان
 آیت پرچم شیر و خورشید
 سینه بر سینه سپرده بقرون
 دور از دسترس اسکندر
 رخ به باران حوادث شسته
 روزگارش نتوانست سترد
 کز سکندر بجزر بود و بهوش
 که همه بشکن و این نقش بمان
 فرق اسکندر و دارا بینند
 نقش داراست بطاق منظر
 میخی و بابلی و عیلامی
 نیزه پارسیان بستوده
 ملل کشور اهخامنشی
 گوید این لوح دلاویز بینا:

گر توان کرد بهردخمه سری
 گر برو سقف نیننی شاید
 سر ستونها بشکوهی والا
 گاو سرهای ستون پشت پشت
 روی سنگ از هنر حجاری
 پلّه ها چون صدف از برق و جلا
 همه الواح و کتیبه است و نقوش
 لوحه ها خود علم فتح و ظفر
 خط آزادی و طغرای امان
 نقش پیروز و بلند و جاوید
 داریوشش بدمیده افسون
 نقش داراست بطاق منظر
 سبزهئی از دل خارا رسته
 فلکش دست بترکیب نبرد
 داریوشش چه فروخواند بگوش
 گوئیا گفته بقلّاش زمان
 تا بدین جام دلا را بینند
 بشکست آینه اسکندر
 به سه منشور بلیغ و سامی
 مرز ایران کهن بنموده
 میسمارد به چه والا منشی
 سر آن فر شکوه و تمکین

تخت شاهنشاهی و مجلس بار
 هر یکی مظهر ملکیت خویش
 پایه تخت شهنشاه بدوش
 منتهم بر سر و بر تاج گذار
 همه بخشنده باجند و خراج
 همه از دادودهش برخوردار
 همت پارسیان هنری
 از کجا رفته بین تا بکجا
 لحن شاهانه و خوشورانه
 نیزه رقصنده در اقصای جهان
 نه تبهکاری و آتش سوزی
 تخت و تاجش همه بخشوده خویش
 هر که این خواست نگهدارد آن

نقش بر سینۀ سنگ فدیار
 سیویک بیکر ملکیت و کیش
 ایستاده همه چشم و همه گوش
 گوید اینهاست مرا باجگذار
 بجز از پارس که بخشوده زباج
 همه فرمانبر و فرمان بردار
 هان بدقت بنگر تا نگری
 نیزه پارسیان در هیجا
 سخنی تیز و سلحشورانه
 میستاید جگر پارسیان
 جنگ اشراق و جهان افروزی
 وانکه با رای و پذیرنده کیش
 پارس را خوانده در فتح جهان



پند داریوش

گزر فروهر فره یابی و فروغ
 اورمزد آنچه ترا گفت آن کن
 تا نگهداردت ایزد ز گناه
 ایزد از بی ادبش دارد پاس
 نام بادش تبه و نامه سیاه
 فر کشور همه خواهند بمزد
 فر ایران بدعا می خواهد

گوید از فتنه پرهیز و دروغ
 ای بشر گوش ده و فرمان کن
 حرمت پادشهان دار نگاه
 هر که را پاس ادب بود و سپاس
 هر که نام دگران خواست تباه
 خود پرستنده آهورامزد
 همه پیروزی ما می خواهد

که روان تا ابدش شادان باد
 گنجهای شرف و شان با ماست
 سنگ باید که دلش خون نشود
 سر جاویدی ایران درباب
 که هنوز اسمی از این ملک بجاست
 زنده جنگی و پیروز نه ایم

و چه شاهنشاه با دانش و داد
 و چه تاریخ درخشان با ماست
 کیست اینجا که دگرگون نشود
 ای که این نقش نخواندی بشتاب
 آری از یمن دعای داراست
 ورنه ما زنده امروز نه ایم

✧

مظهر عشق و فداکاریها
 نیزه داران رواجل بر پشت
 شهسواران و شکار اندازان
 هدیه ها و ملل باجگذار
 پنجه آغشته بخون چون شمشیر
 نقش زوبین فکن شیر شکار

نقشها دیدم و حجاریها
 نقش اسبان کشن یال درشت
 نیزه بازان و تکاور تازان
 نقش دارا و شکوه دربار
 نقش نخجیر که و حمله شیر
 نقش اربابه جنگی و سوار

✧

شرمگینیم که بر میگرددیم
 خود همان بود و نگو نسا شدن
 نیست جز آیت یأس و حرمان
 سرنگون گشت بمرداب کنون
 چون غم انگیز گذاریم امروز

رفته بودیم بدنای قدیم
 پای بر قلّه اعصار زدن
 چون طربنامه عشقش پایان
 باید از ذروه آن فخر و شئون
 یاد دیروز چه حاصل پیروز

✧

پیروزی اهرمن

خوش باهر یمن غد اارش جنگ

نقش دارا زده بر سینه سنگ

اهرمن برده قمار پیکار
 گاه و بیگاه رجز میخواند
 چون بخود آمدم اهریمن بود
 دُمّلی سرد شکافد پر درد
 تا باعماق جگر کار کند
 موی برتن کند از غیرت شاخ
 در و دیوار بلرزش دیدم

لیکن افسوس که در آخر کار
 حال بر گشته فرس میراند
 آری آن باد رجز خوان عنود
 خنده‌ها نیز کند موحش و سرد
 بوم هر لحظه که فریاد زند
 طعنه دیو پلید گستاخ
 نه همین من که بخود لرزیدم

✧

شهر ارواح

چین پیشانی فرتوت زمان
 روی دروازه شهر ارواح
 تا بیازی نگذاریش قدم
 بر سر خاک خود استاده خموش
 سرگذشتی بسکوت هذیان

سنگهارا بجبین خط امان
 گوئی آویخته باشد الواح
 آری اینجاست گذر گله عدم
 گوئی ارواح سلاطین مدهوش
 زیر لب گاه بگنگی گویان

✧

ابوالهول زمان

میدرخشد برخ کاخ هنوز
 لیک با جغد اسارت دمساز
 سر در آغوش هم و غرقه غم
 از هیولای ابوالهول زمان
 مست چون پیل دمان میآمد
 از دهائی است جهانش در کام

یاد دوران سعادت پیروز
 چون همائی است همایون آواز
 دیدم آنجا غم و شادی ، با هم
 هر دو یکدل بستوه و بامان
 غرّش سیل زمان میآمد
 موج میغلطدش از هر در و بام

نه دد و دیو شناسد نه ملک
که همان بود باسکندر نیز

وه که این زال فسونکار فلک
نه همین با دل دارا بستیز

✱

صحنه های عبرت

بر لب افسانه دنیای دروغ
داستانهای کهن میگویند
باردش موعظه و حکمت و پند
کانهمه گوش دل و جان شنود
ریزدش سرزنش از سقف وستون
شد خزیدنگه ماران موران
مار پیچی زده با برق و جلا
که نشانی دهد از سرداری
که سواری شده از اسب نگون
ورنه خون بایش امروز گریست
شه بدو ساخت مطیع فرمان
موج یکسوشد و طوفان جازد

باز پس مانده آن فروغ و فروغ
در و دیوار سخن میگویند
دهن رخنه و روزن بی بند
گوش جان نیست که تا آن شنود
کاخ داراست ولی کنفیکون
ای عجب خوابگه شاپوران
مار آن گوشه چو مفتول طلا
تازیانه است تو گوئی آری
تازیانه است و نشانی محزون
از خشایار شهنش یادی نیست
این همان است که موج و طوفان
شاه آن ضربه که بر دریا زد

✱

میزند فاخته هر دم کو کو
داریوش و در و دربارت کو
ریشخندی ز عجز دنیاست
یا بسر سام بشر میفندد
زهر خندش بسیه روئی ماست

گوئی آنجا بزبان جادو
گوید ای کاخ، خشایارت کو
خنده سنگ که دندانها نماست
بقضا و بقدر میفندد
یا که خود بصورت حال داراست

تا برانگیزدش از بانگ غراب
یا کنیزان حرم در شیون
دلخراشد بخروشی جانگاہ
نام و میراث پدر بر تو حرام
سر بر آور که دگر خواب بستم
گود گود دود بچشم دشمن

مبیرد دیده فکر در خواب
در حرمخانه هیاهوی زغن
زان میان دختر دارا گهگاه
گوید ای وارث بی حرمت و نام
گر نمردی و هنوزت نفس است
خیز و گانوی پدر کن روشن

✱

روح داراست که مینالد زار
یا غبار از حرمش میرود
باز آن رونق بازارش هست
پاسداران و ادب دانان کو
گوئی آنگاه بخود میآید
چه عزائی بسرود و بسزا
نالها با خفقان و خاموش
سر سپاران و وفا دارانش
سر همه خاک و گریبان همه چاک
ما چه دانیم که چون میگیرند
باز چون روز شود میمیرند
همه آئینه عبرت دیدم
لیک غارت شده بی رخت و جہیز
سنگها صیقلی و چهره نماست
آینه خانه، ولی کن فیکون
گوهر گنج سلاطین سلف

باد با هلهله می روح آزار
سر و کاکل بستون میکوبد
بخیالی که سحر بارش هست
سخت آشفته که در بانان کو
دور و بر را بنظر میپاید
باز سر میکند آهنگ عزا
در و دیوار بجوشند و خروش
باستونها سر سردارانش
شب بر آورده سر از سینه خاک
سر فرو داشته خون میگیرند
هر شب اینگونه عزا میگیرند
هر طرف مایه حیرت دیدم
کاخ آئینه عروسی است عزیز
• بعد سی قرن صباوت سیماست
پرده دار فلک بوقلمون
هر قدم گوهری از کان شرف

چشم جفدان و صغیر مارش
سوسماران چو طلسم الماس
خیل شحنه است تو گفتی خفاش

خود چراغ و عسس بازاریش
گنج شاهان سلف دارد پاس
سخت شبگر دو حریف و او باش



قتلگاه مدنیّت

رهزن چرخ زده راه قرون
میتوان دید در آن معرض باد
مدفن عشق و همیّت بینی
داریوشش بدل آتش و خون
نه همین گلشن ما افسرده است
نه همین جام که بشکسته زجم
نه همین آینه طلعت ماست
گو بدان این تل و طوفان بینند
از فلک این بسر داد آید
آن چه دستی است که آباد کند
آن چه نوری که جهان افروزد

وین غنائم بسر راه نگون
جام جم ، افسر کی ، تخت قباد
قتلگاه مدنیّت بینی
تخت و بخت و علم داد نگون
بلکه روح مدنیّت مرده است
بلکه آئینه اسکندر هم
آینه دار عروس دنیا است
خود در آئینه خوبان بینند
تا به بیداد چه بیداد آید
وین چه مستی است که بنیاد کند
وین چه شمع که شبستان سوزد



دو پرده سینما

ناگهم شد بنظر پرده گشا
این یکی چشم و چراغ افروزان
این درخشیدن تخت جمشید
این فرا بردن کاخ و سر در

سینمایی دو مخالف سیما
وان دگر شعله و آتش سوزان
وان فرو خفتن قرص خورشید
وان فرود آمدن اسکندر

این یکی را دو صدش گل چیدم

در دل پرده چین میدیدم:



ساختن تخت جمشید

یافت فرمان شهنشاه صدور
 کاروانها بغریو و بقطار
 سار دی ها بطلا میآیند
 بار نیل آید و مرمر از مصر
 خیل لبنان همه با کاج آید
 بار مخمل زده کاشانی ها
 از نشابور دمد فیروزه
 کاوش و غلغله در کوه و کمر
 میشکافد جگر صخره و کوه
 میکشاند بارابه و پیل
 صخره ها رفته باوج اعلا
 زهت افزا همه نجاری ها
 نقشبندان و مقرنس سازان
 آینه بندی و گوهر باری است
 هرسو از گوهر وزرگانی
 آنچه معمار و مهندس، استاد
 اوستادان همه در فن یکتا
 نقشه ها پیش و قلمها در کف
 نقشه ها مختلط و گلچینی

به پی افکندن این کاخ سرور
 اوفتادند براه از اقطار
 با چه برقی و جلا میآیند
 نیل را قافله ها بر سر جسر
 هند با صندل و با عاج آید
 لعل بارند بدخشانی ها
 فلکش کرده نگین دریوزه
 کان زر افشانند و دریا گوهر
 سنگ از سنگتراشان بستوه
 منجیق و هرم و جرّ ثقیل
 سر ستون ها برواق بالا
 حیرت آور همه حجاری ها
 رنگریزان و قلم پردازان
 عاج و مینا و منبت کاری است
 گلنشانی و گلاب افشانی
 کار بند، آنچه که دارند بیاد
 وز همه گوهر فن در چنتا
 گرم کارند بصد شوق و شغف
 مصری، آشوری، رومی، چینی

چشم ذوق و هنر از پارسیان
 سخت در کوشش و در جوش و خروش
 دائم و یک نسق و پر طاق
 کاخ آئینه تخت جمشید
 هر طرف غلغله پیچید که: شاه!
 سر تعظیم فرود آوردند
 گه بر اشفت گه از شوق شکفت
 خوب، با خلعت شاهانه نواخت
 شاه خشنود و رعیت خورسند

لیک از آن جمله که بینی بمیان
 همه اتباع و ملل دوش بدوش
 کار و کوشش چو درون ساعت
 میزند نیش چو قرص خورشید
 شه پی سرکشی آمد ناگاه
 همه یک لحظه توقف کردند
 بایکایک همه شه گفت و شنفت
 بد، به توییخ و مجازات گداخت
 کشوری کو بعدالت بایند



اسکندر مقدونی در تخت جمشید

آن یکی پرده مهیب است و مخوف
 تیرگی چیره بسر چشمه زور
 نقل اسکندر و آن بازیها
 خانمانها همه خوان یغما
 هر کجا میگذرد آتش و خون
 سری از جام جهانگیری مست
 تنگ عصر است غروب خورشید
 مرد، در حشمت شاهان مبهوت
 در شکوه مدنیست خیره است
 پیش این کو کبه زانورده، مرد
 که به تائیبی نمیپردازد

هر چه این پرده شریف و مشعوف
 اهرمن تاخته بر غرقه جور
 تیغ کین است و کج اندازها
 چرخ برچیده بساط دارا
 خان مقدونی گل کرده جنون
 بر سر قبضه شمشیرش دست
 می نهد پای به تخت جمشید
 حکمفرما همه رعب است و سکوت
 چشمهایی که بو حشمت چیره است
 بامهش کو کبه پهلوی زده، مرد
 بتماشا چه دلی میبازد

کاخ از او بیشترش زیبایی
 که همه سوخت بجز حیلت و فن
 غالباً شیوه زن شیوه زنی است
 زن فتان دوسه جامش پیمود
 از خشایار شه و جنگ آتن
 خرمن خصم و نگاه تحسین؟
 در خور شعله آتش باشد

هرچه زن بیشترش رعنائی
 آتشی ساخت بدل غیرت زن
 چه کند حق و حسد شرط زنی است
 مرد کز گردش در کاخ آسود
 دم زد آنگاه سخنگوی فتن
 لحن شد سرزنش آمیز که هین!
 خرمن خصم که دلکش باشد



اشک وداع

کوکب بخت جهانی خفته
 ماه در رفته ز دریابانی
 سوخته پرده و کنده گل‌میخ
 قتلگاهی است پراز سنک و کلوخ
 سرد و خاموشتر از گورستان
 زرد و ماتمزده چون شمع مزار
 دیده محضران را ماند
 مینماید که خبرهایی هست
 تا که را خرمن هستی سوزد
 تاکی از شعله فرود آویزد
 بو که دودی نردوشان در چشم
 دگر افسرده و محزون سیما
 نامزد بوده بقرانیها

تیره شب بود و هوا آشفته
 زهره در مانده ز قایق رانی
 چرخ گم کرده نگین مریخ
 پارس آن شهر پرافسانه شوخ
 شهر پر شور و نشاط مستان
 پرتو روزنه‌ها زار و نزار
 چشمه آب که چشمک راند
 آسمان عربده جو بینی و مست
 هر دمش مشعل برق افروزد
 باد دامن به عتاب انگیزد
 اختران چشم فرو بسته بخشم
 تخت جمشید، عروس زیبا
 چون عروسی که بنادانیها

بوستانی است خزانش بر در
 بوسهٔ آخری و اشک وداع
 چون خزان دیده گل ولالهٔ باغ
 روشنائی همه خاکستر غم
 آخرین شمع شکوه دارا
 که گذارند اجاقی را کور
 اشگبارند چو طفلان یتیم
 میدرخشند بسیل تاراج
 پرده سر بر دم تیغ جلاذ
 گوسپندان شب قربانی

آشیانی است شرارش در بر
 آب و آئینه بهم داده شعاع
 کور سوئی زند افسرده چراغ
 سایهٔ قصر چو گرد ماتم
 لاله‌ها بی رمق و بی یارا
 می‌شتابند چو چشمی رنجور
 در و گوهر همه از کان کریم
 تخت و تاج و کمر و گوهر و عاج
 فرش غلطیده پیاپی صیاد
 تخت‌ها سر بهم و زندانی،

✱

شروع جنایت

خنده و خدعه بسان ابلیس
 رخنه در طینت آدم نکند
 تیغ عریان بکف‌زنگی مست
 ابتدا میکند از پردهٔ کاخ
 سر فرو هشته بزلفان ظریف
 شعله و دست بهم میلرزید
 خشم و جدان که بر آوردنهبب:
 شرم‌کن دست نگهدارای زن
 مرکز ثقل جهانست این کاخ
 حرمت آئین و محبت بنیاد

رفته بر دوش سکندر تائیس
 اهرمن تا ره حوا نزند
 خادمش مشعله‌ئی داده بدست
 عامل جرم بشرکت گستاخ
 پرده چون دختر زیبای عقیف
 زان جنایت که جهان میورزید
 وه چه برنده ندا بود و مهیب
 شرمی از کار تبه دار ای زن
 قبلهٔ پادشهانست این کاخ
 کاخ دانش بود و کعبهٔ داد

گرد آورده اعصار و قرون
 کاخ داراست کجائی ای زن
 آخرین پایه معراج بشر
 تا بدین پلّه کشیده پائی
 چون فرود آریش ای زن در چاه
 چشمها خیره ز آفاق جهان
 در تو چون چشم ندامت نگران
 دستها بین بشفاعت در پیش
 با سرا پرده عفت چه کنی
 پای اسکندر و کاخ دارا

خرمن خوشه فضل است و فنون
 اینهمه زشت چرائی ای زن
 این پرستشگه ذوقست و هنر
 زیر پا هشته بشر دنیائی
 این تمدن، که فرارفته بماء
 بنگر ارواح نیاکان و مهان
 زین جنایت همه خونین جگران
 بنگر آفاق بهول و تشویش
 خیره ای دیو شقاوت چا کنی
 ای فلک این چه دل است و یارا

✽

سوختن تخت جمشید

سرخ آنگونه که سیلی از خون
 شعله دنبال کنان چون شمشیر
 سایه ها مضطرب و پا بفرار
 نعره چون هاله دوزخیان
 میربایند لهیب آتش
 که پس از شامچه جای ماندن
 در دل آتش و خون میرقصند
 آخرین کوکبه میافروزند
 شعله را داده شکو هی بجمال

شعله از پنجره میزد بیرون
 میگریزند حریفان چون تیر
 روشنان حمایه و راز برق و شرار
 مانده تائیس و سکندر بمیان
 در و پیکر بشتاب و بعطش
 پیش دستی است بجان افشاندن
 در و گوهر بنشاطی که سپند
 پرده ها عشوه کنان میسوزند
 دود راجلوه زلف و خط و خال

✽

چون گل زرد که از گلدان‌ها
 آتش از وی بنگارین الوان
 سر کشیده به سپهر آبی
 داده دامن بکف باد صبا
 ماند از دور برقص پریان
 جشن شاه و شب آتشبازی
 بهمان جلوه دوران جلال
 مهر و ماه را چه طلوع و چه غروب
 سوختن نیز بدین لطف و جمال

شعله سر میکشد از ایوان‌ها
 منعکس نقش و نگار ایوان
 شعله‌ها سبز و زری، عنابی
 چون عروسان پرندینه قبا
 پرنیان‌های نگارین، افشان
 یاد می‌آورد از طنازی
 چه شکوهی که بهنگام زوال
 خوب‌را اول و آخر همه خوب
 ساختن بود بدان فرّ و جلال



شهر بیدار میشود

تا کسی را نرود دود بچشم
 خود بسر سام سکندر خندان
 که کسی را نرسد قصه بگوش
 شهر آغشته بخون شد بیدار
 کلبه‌ئی چند هنوزش برجاست
 اشک‌ها خون شد و خون دریا شد
 تازه شد داغ عزیزانش باز
 یاد کردند و چه زهر آگین یاد

شعله آهسته فرو بلعد خشم
 گاه از غیظ نماید دندان
 باد و طوفان بحدز بود و بهوش
 لیکن از زخم چه جای زنهار
 شیونی خسته و سنگین برخاست
 دیده‌ها باز باآتش وا شد
 شهر را دیده بدشمن شد باز
 کودکان از شب جشن و اعیاد



نوحه سرالمی پیر زن

وای یارب همه سوز و همه درد :

پیرزن نوحه خود را سر کرد

زیستن خود بچه حق و یارا ؟
 زنده دارنده دارا بودی
 گوئی از شاه، جهان گلشن بود
 چشم شه بود تو گفتی بیدار
 شاه خود زنده و پا بر جا بود
 خانه ظلم و ستم ویران بود
 سر آسوده بدامان تو بود
 که نمی جست باسان از تو
 باز از سایه تو رَم میگرد
 بدهنها همه افسانه تو
 کودکان را بتو میدادند
 بخیالی که شه آنجاست هنوز
 شمع خاور بشبستان تو بود
 سایه شاه بهمراه تو باد
 سر نهی در قدم شاه جهان
 کاخ داد تو فلک داد بیاد
 ریخت خاکستر آن بر سر ما
 دگر اندک که داد از دگران !
 خود کجائی تو که یاد تو بخیر

آری ای قصر که بعد از دارا
 لیکن آرام دل ما بودی
 تا چراغ تو بشب روشن بود
 از چراغ تو دل شب دیدار
 تا تو را سقف و ستون بر پا بود
 تا تو را دادگه آبادان بود
 خواب در سایه ایوان تو بود
 غول شب بود هراسان از تو
 فتنه کز حرمت ما کم میگرد
 دیو مسحورِ پریخانه تو
 مادر پیر ز هر جا نومید
 چشم طفلان نگرانت شب و روز
 دور ، دور در درخشان تو بود
 برو ای قصر که دلخواه تو باد
 باری آنجا که بدنای نهان
 شاه را گو که امان از بیداد
 سوخت کاخ تو که بود افسر ما
 دوره شد دوره بیداد گران
 حاجت افتاد بغمخواری غیر



شعله واخگر و خاکستر و دود
 خاک غم میشد و می بیخت بسر

روزها رفت و همانست که بود
 پارس را کاخ درخشان ظفر

مهد دنیای تمدن میسوخت
 آری این داغ فرامش نشود
 این همان شعله که جان و دل سوخت
 که نمک خورد و نمکدان بشکست
 نام خود تا به ابد ننگین کرد

نه یکی کاخ که از بن میسوخت
 شعله‌ئی بود که خامش نشود
 این نه آن شعله که آب و گل سوخت
 بر سر خوان زهی آن فطرت پست
 مردیک لحظه که دل سنگین کرد

☆ ☆

سایه روشن مهتاب

روح داراست تو گفتی کز قبر
 وهم خیز آمد و الهام انگیز
 ذوق ترسیم و تخیل گل کرد
 نقشها رفت بسرحد کمال
 پارگیها بهم اندر پیوست
 زدم آن غمکده سی قرن عقب

ماه کم کم بدر آمد از ابر
 سایه و روشنی اسرار آمیز
 سایه روشن ز خیالم خُل کرد
 برگرفتم قلم موی خیال
 ذره‌ها را بهم آمد زد و بست
 قدرتی یافتم از عشق عجب

☆

تابلوی جشن‌ها و بار عام داریوش

حشمت و کوبه دربارش
 همه فرخندگی و فیروزی است
 شعله‌ها بر شد از آتشکده‌ها
 لرزه انداخت بجان ددو دیو
 دلنوازنده بموزیک سلام
 چتر شاهی بسر شهر گشای
 برچمی، شهرپر شاهین قضا

داریوش است و شکوه بارش
 شب جشن فرّه نوروزی است
 مهرگانها بدمید و سده‌ها
 کوس و نقاره برافراخت غریو
 گارد شاهی بدم سر در عام
 سایه قصر چو فرخنده همای
 قصر، خود بارگه عز و علا

چون تذر ویش جهان در چنگال
 ناوک اندازتر از چشم عقاب
 همه روئین تن و موزون اندام
 چیده چون رشته‌ئی از مروارید
 دورین‌ها بدو صد گونه شعاع
 کهکشانش کشیده بمیان
 ازدهائی بکمر در پیچد
 آب استخر زره میبوشد
 آب چون شیر ژیان میگرد
 کز ستونها فشرده دندان‌ها
 سرسراها درش از مفرغ و جوش
 سهمگین بیکری از شیر و پلنگ
 فرشها ز رکش و مرواری دوز
 پرده منگوله طراز و دیبا
 برق منگوله چو چشم مریخ
 در و دیوار مزین، منقوش
 دلگشا منظره‌ها باغچه‌ها
 چیده بر طاقچه چون نقاشی

چون عقابی است گشوده پروبال
 چلچراغان بفروغی شاداب
 پاسداران بسر قلعه و بام
 نیزه لشگریان جاوید
 دیده بانها به بروج و بقلاع
 دور قصر آب روان چرخ زنان
 قصر کز صولتش از در پیچد
 چشمه فواره زنان میجوشد
 جوی، چون تیغ زمین میبرد
 دهن شیر بود ایوان‌ها
 جزها پر ز تصاویر و نقوش
 سر هر بیچ و خم از مفرغ و سنگ
 قصرها آینه بند و مرموز
 آبنوسی در و پیکر، زیبا
 پرده زربفت و مرصع گل‌میخ
 پله‌کانها بنگارین مفروش
 دلربا پنجره‌ها، طاقچه‌ها
 کاس چینی و سبوی کاشی



لیک با ابتهتی تام و تمام
 لیکن از لطف و نزاکت بگرو
 محرمان حرم پادشهان

گرچه بار است و شب رخصت عام
 ازدحامی و بیائی و برو
 کاخها پر ز بزرگان و مهان

دل پر از شوق و شعف لب خاموش
 بر سر دست هدایا و تحف
 به پذیرائی مردم مشغول
 شوخ چون شاهد چین وارژنک
 شاه را داده شکو جمشید
 نرگس شاهد و ساقی مخمور
 قالب از ذوق شهنشاه تهی
 نام شه رفت بآئین و درود
 عشرت بزم بخد اشباع

ایستاده بادب دوش بدوش
 باجداران و رسولان زده صف
 پارسی‌ها و مدی‌ها، معقول
 بکمر بسته مرصع‌ها تنگ
 گردش جام طلا چون خورشید
 ساقیان شاهد مست و مستور
 جام رالب بلب سرو سهی
 دور هر جام که ساقی پیمود
 گاه در فاصله‌ها ساز و سماع



شاهکار هنر و نغز و ظریف
 خوشه بر بسته چون نخل وانگور
 به درو گوهر غلطان ماند
 بافته حلقه و زنجیر از چین
 چهره با آینه‌های قدی
 عشوه آمیخته با ساز و سماع
 دور تالار سراسر ایوان
 سقف آن گنبد چرخ دوآر
 بامها سنگر جاویدانها
 نخبه و سرگل تیر اندازان
 همه پروانه شمع شاهند

سرگشیده است ستونها بر دیف
 آب فواره بحوض بلور
 قطره‌هایی که بآب افشانند
 ماهیان سرخ و سپید و زرین
 آب با جنبش جزر و مدی
 آب و آئینه بیازی شعاع
 بار، در بارگه آپادان
 سرگشوده است فضای تالار
 لیک پوشیده سر ایوانها
 پشت سنگر بکمین سربازان
 شاه را هاله روی ماهند

بر سر مسند کیوان جاهی
 شاه چون ماه که بر کاهکشان
 از پی عرض گزارش بحضور
 عود سوزی دو نگارین پایه
 کز نسیمش بفزا پیچد عود
 چشمها خیره به رخساره شاه
 شاه را تکیه گه و پشتیبان
 ملکی کامده از چرخ فرود
 بکمر خنجر پشت ماهی
 نقش چینش بغلاف خنجر
 میزها چیده و گسترده بساط
 دست بر داشت شهنشه بدعا
 همه خواندند سرود زرتشت

✽

خبر از خوابگش آید شاه
 سینما پرده خود را برچید
 وه عجب خواب و خیالی یارب
 چشم دل دوخته بر دخمه شاه

 سوسک یا زنجره یا هر چه که بود
 پیشم آمد سرره سوت زنان
 هیس، آهسه، شهنشه خواب است!

شاه با تاج و عصای شاهی
 تخت شاهنشهی الماس نشان
 یافته بار، گرامی دستور
 پای آن تخت همایون سایه
 تارهایی است بریشم از دود
 شاه را رخ بدرخشد چون ماه
 از پس شاه ولیعهد جوان
 پس از آن موبد موبدها بود
 پس از آن اسلحه دار شاهی
 خنجر اسلحه داری بکمر
 در و دیوار پر از شور و نشاط
 آخر بزم بآئین نیا
 جشن طی شد بدرود زرتشت

وقت آن شد که فرو میرد ماه
 سایه روشن چو خیالی پیرید
 با زمن مانند و تاریکی شب
 دیدم ایستاده ام و محو نگاه

 تا، چو میآمدم از کاخ فرود
 دلنوازانه، و یا سخره کنان
 یعنی ای شاعر پندار پرست



در نده روز

تازد از بیشه یکی بیر سپید
بیر در هم بفشارد دندان
تازد این بیر بجان مردم
پنجه حرص بشر و کبر و ریا
می درخشد به جبین سرخ و سپید
همه نیش حسد ناپیدا
لیک گور دهن و دندان گم
همه خونخوارگی و خیره سری
میرود در دل آزاده فرو
نکند غیر جوانمرد شکار
هست جولانگه این خون آشام
صید بگذارد و در بیشه شود
باز در ندگی از سر گیرد

از دل شب چو شود روز پدید
آن نه صبح است که بینی خندان
تافته پنجه و بر تافته دم
یال او گیس عجوز دنیا
چشم افر و خخته وی خورشید
خشم در خنده بی شرم و حیا
میجود ریشه جان مردم
همه پتیارگی و پرده دری
دم بدم چنگل خوانخواره او
نیست بانا کس و نامردش کار
روی گیتی ز سحر که تا شام
لیک چون همهمه شب شنود
تا سراز خواب سحر برگردد



افرشته شب

گرد آفاق به پیچد به غضب
روز را در خفقان کابوس
بشکنند درهم و خونس ریزد
کم کمک میشود از چرخ آغاز
نگرانند بحال اعجاب

دود پیچیده جادوگر شب
گیرد از موج سیه اقیانوس
ازدها وار به بیر آویزد
چشمک اختر کان طنناز
دیدگان نیمه گشوده از خواب

✽

کند افروخته شب جلوه چوماه
 هشته پا بر سر خرگاه فلک
 طره‌ها غرقه بموج مهتاب
 گرد رخ دایره چون هاله ماه
 آب ریزد بسر آتش روز
 دم و دودی بفلک بر خیزد

دل آن دود شکافد ناگاه
 از بر عرش به پرواز ملک
 نور نیلی برخش بسته نقاب
 چتری از مخمل و دیبای سیاه
 خاکیان دید چو در آتش و سوز
 گرد از هستی روز انگیزد

✽

آرد از جیب برون جادوی ماه
 گرد از آفاق جهان بزداید
 پا چو پروانه نهد نرم بخاک
 خیزد از دامن گلزار نعیم
 وز شمیمش همه را جان آید
 بازش آرد بسر بستر ناز
 نفسش داروی دل‌های نژند
 مژه خار ستمش برچیند
 نیش، دست از سر ما بردارد
 نغمه‌ها و اکند از کیسوی چنک
 الفت خواب کند بامژه گرم

چون به بیند رخ آفاق سیاه
 موجی از دامن مه بگشاید
 آید آهسته فرود از افلاک
 چون نسیمی که به مشکینه شمیم
 بسر نعلش شهیدان آید
 خسته از خاک سیه گیرد باز
 طره‌ها مرهم هر زخم و گزند
 تا بیالین دلی بنشیند
 لب نوشین چو بهم بفشارد
 تارمویش که در او یازد چنگ
 سر کند نغمه لالائی نرم

✽ ✽

رؤیای شب

کرد خواب همه سنگین و عمیق

چو به لالائی نوشین و شفیق

خیل ارواح کشد در دنبال
تا گشایم بدنای شباب
اختران را بشکافیم حباب
جزر و مد داده بدریای جمال
گرم شوخی و شنا با پریان
عشقبازی به چمنزار جمال
بدویم از پی پروانه ابر
شده بندیم بگلزار نعیم
که بزلف پریان آویزیم
سر بهم داده بر آریم آواز
بر شویم از غرفات افلاک
طیلسان پوش بسیمای ملک
بشکنیم از نوسان ناقوس

نرم نرم ازکشش دلکش بال
چشم بندیم بر رویای شباب
اوج گیریم بموج مهتاب
پر فشانیم بدنای خیال
که در امواج پرندین عریان
که چوپروانه زرین پر وبال
گاه چون طفل هوسران بی صبر
که چو مرواری شبنم به نسیم
که چو نافه به نسیم آمیزیم
که بمرغان بهشتی پرواز
گاه چون خیل کبوتر چالاک
گاه بر بام کلیسای فلک
که سکوت افق آیینوس

*

بنوای نی زهره همه گوش
گله افشاندند بدامان فلک
زلف چون چنگ دلایز بدوش
و آهوان ابدیت بچرا
میدیم آتش شوقی دروی
لرزه در کاخ فلک میفکنیم
عشق خاکی و نوای ناسوت
نالۀ حسرت زندانی خاک

مرتع شوخ فلک نیلی پوش
نی زنان دختر چوبان فلک
زمردین گوهرش آویزه گوش
بنوای ازلی نغمه سرا
میزنیم از دم جادویش نی
نالۀ در نای فلک میشکنیم
مینوازیم به نای ملکوت
میرسانیم بگوش افلاک

دامن افشان به عفاف ملکی
 پر فشانیم بکاخ معراج
 در جمال ابدیت میریم
 باز گردیم بدنای وجود
 چون دم و دود ببندیم تتق
 در دل آینه چرخ کبود
 که بمحراب افق راز و نیاز
 گاه رعدیم و بلند آوایی
 که می از جام شفق مینوشیم
 حمله آریم به لشگر که ماه
 افق غرب بدوزیم به شرق
 پر کنیم از در و گوهر دامن
 روی بر ساحل نیلی خرگاه
 دامن شوق، کواکب افشان
 غوطه در چشمه مهتاب خوریم
 بکمر بسته کمند مهتاب
 ماهیانرا بدویم از دنبال
 چکند گر نکند گیر بدام
 داند از چشمک غربال گریز
 سوی مریخ بتازیم چو شیر
 گاه با زهره به چوگان بازی
 وز مه و مهر رکابی زرین

گاه با دختر کان فلکی
 صف بصف چون ملکوتی در آج
 ره بسوی ابدیت گیریم
 هم پیک عشوه آن چشمه جود
 باز در معبد و محراب افق
 دود آهی که بجوید معبود
 که بقندیل فلک سوز و گداز
 گاه برقیم و فلک پیمائی
 گاه در خم فلک میجو شیم
 که بطیاره می از ابر سیاه
 گاه باتیزی سرنیزه برق
 گاه چنگی زده در عقد پرن
 گاه گرد آمده در قایق ماه
 گاه بر اوج پل کاهکشان
 گاه بر قوس قزح تاب خوریم
 گاه چون برتوسیمین، برتاب
 گاه از ابر گرفته غربال
 ماهی سیم فلک لخت اندام
 لیک ماهی پرن چابک و ریز
 گاه از برق کشیده شمشیر
 که بکیوان به کمند اندازی
 گاه برتوسن گردون زده زین

شهسورای به سمند احلام
 گه کمان فلک آورده بتاب
 خود به پشت سپر مه سپری
 گاه بالشگریانی ز نجوم
 قلم از دست عطارد گیریم
 سر نوشت بشر خاک نشین
 گاه بر نطع سپهر بغرنج
 مهره چینیم ز نسر و ناهید
 بُردخواهیم بهر دوزو کلک
 تا که میزان ز کف گوهر سنج
 اهرمن از سر گیتی رانیم
 گاه چون ژاله بلور سرشت
 عالمی مست بصبهای صبح
 عارفان بینی و انفاس و عقول
 هر طرف شور و نوای ملکوت
 بر گها چون پر و بال طاس
 قمریان بینی و قرقاولها
 مهد رؤیا و جهان دلخواه
 حسن در لایتناهای کمال
 حسن بی پرده عصمت مقبول
 خیمه لیلی و همچون بشکوه

شیر گیری بکمند بهرام
 میگشائیم پَر از تیر شهاب
 دیو رانیم ز خرگاه پری
 به قضا و قدر آریم هجوم
 لوح فیروزه بشاهد گیریم
 گو پذیرد رقمی بهتر از این
 نزد بازیم بشاه شطرنج
 طاس ریزیم ز ماه و خورشید
 دست از این کهنه دغلباز فلک
 بستانیم و همه گوهر و گنج
 همه عالم سوی یزدان خوانیم
 سر سپاریم به سرداب بهشت
 از جمادی و نباتی همه روح
 به مناجات و عبادت مشغول
 لیک مخمورتر از ساز سکوت
 گل چوشمعی به حجاب فانوس
 بالها رشک نگارین گلها
 گفتگوها بزبانهای نگاه
 عشق با قوت پرواز خیال
 عشق بی علقه شهوت معقول
 سر بر افراشته از سینه کوه

خواجه و کوی خرابات آنجاست
خرقه پوشان و صفا کیشانش
بسلامت دو سه جامش بزیم
باده‌ها شهد لب حور و طهور
خیل با فر و شکوه سعدی
گلستانش بفروغ آتش
پر کنند از گل و نسرین دامن
که رود دامنشان باز از دست



مرز فاروق بهشت و دوزخ
هر قدم گم شده‌ئی میایی
ننه حوا بر بابا آدم
خضر بر چشمه آب حیوان
قاف خود قلمه‌ئی از جابلقا



که در آنجا نهدی از پائی



نغمه های ابدیت خوانیم
سر در آغوش هم از هوش رویم
طرف دامن بنشاط انگیزیم
که بخوانیم سرود توحید
عشق با حسن ازل میورزیم

مهد اعجاب و کرامات آنجاست
حافظ و حلقه درویشانش
میتوانیم سلامش بکنیم
کوزه ها مشك ختام و بلور
میتوان دید بطرف وادی
بوستانش چو بهشتی دلکش
حوریانش به تکاپوی چمن
لیکن آنگونه بیوی گل مست

میتوان دید جهان برزخ
گر بحیرت همه سو بشتابی
موسی آنجا و مسیح و مریم
چاه ظلمات و سکندر حیران
قله قاف و طواف عنقا

کعبه شاهد و حدت جائی

باز برگشته بگردون رانیم
گاه با زهره هم آغوش شویم
گاه در باد وزان آویزیم
که برقصیم بساز ناهید
گاه در پرتو مه میلرزیم

گهش آئینه پوشیم به آه
شاهد مستی و شیدائیهها
دل کنیم آینه بینائی
گرد قندیل شبستان فلک

گاه چون هاله به پیچیم بمه
محو در زیور و زیبائیهها
گه بجام افق مینائی
گه بسیمای سیه پوش مَلک

✧

دامن افشانده ز ماه و کواکب
وز دم صبح، جهان زنده کنیم
موجی از چشمه خونین شفق
بر فروزیم افق را کانون
گل لرزان کواکب چینیم
خیل ارواح برانند بخاک
باز گردیم بزندان بدن

تا بر آریم سر از روزن شب
از گریبان افق خنده ز نیم
سر دهیم از دل فجر منشق
چون گل و لاله سیراب بخون
بر لب جوی شفق بنشینیم
چون سر آید شب، از اوج افلاک
چون دمد صبح بیک چشمزدن

پایان

✧

واکنم دیده و دل زیر و زبر
با غم و وحشت رستاخیزم
دلم از بیم بلرزد در بر
چشم وجدان جهان در وی کور
روی این مردم دنیا دیدن

آه از آن دم که من از خواب سحر
هر سحر گه که ز جا برخیزم
چون گشایم برخ روز نظر
روز، یعنی که جهان شرو شور
روز یعنی غم و غوغا دیدن

✧ ✧ ✧

غزلیات

زکوة زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه بمآه کردن است
روز ستاره تا سحر تیره بآه کردن است
متن خبر که يك قام بی تو سیاه شد جهان
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است
چون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رونهیم
این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است
نو گل نازنین من تا تو نگاه میکنی
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردن است
لوح خدا نمائی و آینه تمام قد
بہتر از این چه تکیه بر منصب و جاه کردن است
ماه عبادت است و من بالرب روزه دار از این
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است
ليک چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن
چشمه بگل گرفتن و ماه بیچاه کردن است
من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی
از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است
غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه
سجده بکاخ کبریا خواه نخواستن کردن است

از غم خود پیرس کو با دل ما چه میکنند
 این هم اگر چه شکوه شهنه بشاه کردن است
 عهد تو سایه و صبا گو بشکن که راه من
 رو بحریم کعبه لطف آله کردن است
 گاه بگاه پرسشی کن که زکوة زندگی
 پرسش حال دوستان گاه بگاه کردن است
 بوسه تو بکام من کوهنورد تشنه را
 کوزه آب زندگی توشه راه کردن است
 خود برسان بشهریار ایکه دراین محیط غم
 بی تو نفس کشیدنم عمر تباه کردن است

طوطی قناد

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
 نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی
 عروس بخت ما را ماه در آئینه میرقصد
 که شمع حجله میخندد بروی چون تودامادی
 من این پیرانه سرتاجی که دارم باتو خواهم داد
 که از بخت جوان با دولت طبع خدادادی
 بصید خاطر م هر لحظه صیادی کمین گیرد
 کمان ابروترا صیدم که در صیادی استادی
 چه شورانگیز پیکرها نگارد کلک مشکینت
 الا ای خسرو شیرین که خود بی تیشه فرهادی

قلم شیرین و خط شیرین سخن شیرین و لب شیرین
 خدا را ای شکر خنده مگر طوطی قنادی
 عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید
 مگر پرورده دامن حوری یا پریزادی
 من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
 چنان کز شیوه شوخی و شیدائی تو بیدادی
 تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه رامانی
 بافسون کدامین شعر در دام من افتادی
 گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
 بشرط آنکه گهگاهی توهم از من کنی یادی
 خوشا غلطیدن و چون اشک در پای توافتادن
 اگر روزی برحمت بر سر خاک من استادی
 جوانی ای بهار عمر ای رؤیای سحر آمیز
 توهم هر دولتی بودی چو گل بازیچه بادی
 پیای چشمه طبع لطیفی شهریار آخر
 نگارین سایه‌ئی هم دیدی و داد سخن دادی

شاعر افسانه

سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم	نیماغم دل گو که غریبانه بگرییم
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم	من از دل این غار و تو از قله آن قاف
چشمی بکف آریم و باین خانه بگرییم	دو دیست در این خانه که کوریم ز دیدن
شمعیم که در گوشه کاشانه بگرییم	آخر نه چراغیم که خندیم بایوان

یکشب به پریشانی از این شانه بگیریم
 بازا بهم ای شاعر افسانه بگیریم
 کز دور حریفان دوسه پیمانه بگیریم
 می مُرده بیا در صف میخانه بگیریم
 باجوش و خروش خم و خمخانه بگیریم
 در فاجعه حکمت فرزانه بگیریم
 خر مهره به بینیم و به دردانه بگیریم
 بستند همه چشم و چاک و چانه بگیریم
 جغدی شده شبگیر بویرانه بگیریم
 شمعی شده در ماتم پروانه بگیریم
 با چشم خودی در غم بیگانه بگیریم

این شانه پریشان کن کاشانه دلهاست
 من نیز چو تو شاعر افسانه خویشم
 پیمان خط جام یکی قطره بما داد
 برگشتن از آئین خرابات نه مردیست
 ز جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
 با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
 با چشم صدف خیز که برگردن آیام
 آئین عروسی و چک و چانه زدن نیست
 بلبل که نبودیم بخوانیم بگلزار
 پروانه نبودیم در این مشعله باری
 بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما

بگذار بهذیان تو طفلانه بخندند

ما هم به تب طفل طیبانه بگیریم

بلکه بیاریم یار را

بشکسته پشت طاقت جان فکار را
 جان بر لب است عاشق چشم انتظار را
 ما میرویم بلکه بیاریم یار را
 دامن کنیم پر گل و نسرين نثار را
 دستی به پیش گریه بی اختیار را
 اشگی بیارمش که بشوید غبار را
 زخم آرزو کند همه مرهم گذار را

ای دل فراق سخت گران کرده بار را
 جانان سری بدلدش گانش نمیزند
 برخیز بیش از این نتوان بارغم کشید
 گلزار طبع را اگر آبی بجوی بود
 ای دل نوشتنم بخدا اختیار نیست
 بردل اگر هنوز غباریست از منش
 دارد دل هوای سر زلف یار و بس

ای دل قرار وصل نداده مده ز دست
 دامن آن قرار دل یقرار را
 ای باد اگر بطره آن مهلقا رسی
 تاری ییار مونس شبهای تار را
 خطی نمی نویسی و یادی نمیکنی
 شمعی فرست عاشق شب زنده دار را
 پروانگان هوای طوافی نمیکنند
 اشک است و آه شمع سیه روزگار را
 در باغ ما که نوبت باد خزان نبود
 چون شد بهم زدند بساط بهار را

ما شهریار کشور عشقیم هوشدار
 نتوان شکست کوکبه شهریار را

من نخواهد شد

رقیبیت گر هنر هم دزد از من ، من نخواهد شد
 به گلخن گرچه گل هم بشکفت گلشن نخواهد شد
 مگر باداس سیمین ، کشت زرین بدروی ، ورنه
 به مشتی خوشه درهم کوفتن خرمن نخواهد شد
 حجابی نیست درطور تجلی ، لیکن اینش هست
 که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد
 برو از هفت خط نوشان پای خم می میپرس
 که هر دزدی ، شراب ناب مردافکن نخواهد شد
 بسر ، تاج سهیلش باید و تاراج طوفانها
 باین سهلی که کوه آبستن معدن نخواهد شد
 دمیدن در گلوی شیشه ، نای شیشه گر ، داند
 به باد و دم کسی دانای فوت و فن نخواهد شد
 باتشگاه حافظ رونق سوز و گداز از ماست
 چراغ جاودان است این و بی روغن نخواهد شد

دریغ از مومیا کرد این طیب سنگدل با ما
 مگر دست شکسته بار بر گردن نخواهد شد
 شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
 دو صد شمعش بر افروزی یکی روشن نخواهد شد
 تو کز گنجینه بیرون تاختی، ترسم خزف باشی
 که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد
 کسی کو در حریم حرمت الهام افرشته است
 خراب خفت احلام اهریمن نخواهد شد
 فلک گو نطفه مردی ز زهدان زمین برگیر
 که این زال سترون دیگر آبتن نخواهد شد
 امید زندگی در سینه ها کشتن فغان دارد
 امین باشی که هر گز مرگ بی شیون نخواهد شد
 تو پنداری که گیل بردی و نای بلبلان بستی
 ندانستی که بی تیغ زبان سوسن نخواهد شد
 دمی چون کوره آتش چرا چون موم نگدازم
 عزیزانم دل عاشق که از آهن نخواهد شد
 به تیر طعنه یعقوب حزین چاک گریبان دوخت
 ولی گر بادش آرد بوی پیراهن نخواهد شد
 گل از دامن فرو ریزد چو باد از این چمن بگریز
 که جز خون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد
 دلی کو شهریارا دشمن جان دوستتر دارد
 دریغ از دوستی باوی که جز دشمن نخواهد شد

شاهد تبریز

نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است
 تا نگاهش بتو افتاده دهانش باز است
 افق رنگی دریاچه چشمان ترا
 اختران غرق تماشا که چه چشم انداز است
 با تو ای شاهد تبریز سر آرد بسلام
 سرو نازی که بیاع ارم شیراز است
 بازی زلف تو با خنجر ابرو گوئی
 رقص لزگی است که بیت الغزل قفقا ز است
 نیست در شعر من آن رقت و ایهام قدیم
 دگر این قصه حوالت بزبان ساز است
 گوش کن ترجمه راز و نیاز من و تست
 لحن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است
 گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا
 غیرت عشق نگهبان حریم راز است
 با چنین نقش نگارین چه در افتد نقاش
 گوبشوی آنچه که رنگ و قلم و پرداز است
 قسم ساخته و بال و پرم سوخته اند
 مرغ راین که هنوزش هوس پرواز است
 عشق ناسوت نشد جذبه شوق ملکوت
 صوفی ماهمه جا مشدی و شاهد باز است

انعکاس افق از مشرق جاویدان نیست

هر طلوعی که بمغرب گردد غماز است

امتیازی که تو داری هنراز من خواهی

شهریارم من وقول و غزل ممتاز است

خار دامنگیر

باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد

خانه هم زندان شد و زندانیان دلگیر کرد

عرصه غم بود و سهراب یلی در خاک و خون

وه که باز این بیمروت نوشدارو دیر کرد

بلبل طبع مرا یارای گل گفتن نماند

صحبتی گوئی گلم باخار دامنگیر کرد

کعبه ذوق و صفار اهروی در کار بود ؟

دوستان یا خط سیر کاروان تغییر کرد

باز ما را در غزل میخواست گیر قافیه ؟

یا غزال من خدایا خود بدامی گیر کرد

امشبم گر خود نباشد خورد و خواب اندیشه نیست

غصه می خوردم که سخت از خورد و خوابم سیر کرد

انتظارش هر دم عمری پایان میبرد

وه که این یکدم مرا تا پای عمری پیر کرد

بسکه برچین ، چهره ام با یاد روی و موی اوست
دیدن آئینه چون آهم بدل تأثیر کرد
تیر مژگان سوزن مهر و رفوی یار بود
رو بجان من کمان ابروانش تیر کرد
چشم مستش رام پیکانهای مژگانش نبود
زلف او نازم که این شیر سیه زنجیر کرد
پیرم و از دولت عشقم دل و جانی جوان
وه چه با جان جوانم این دل بی پیر کرد
شهبوار طبع من شوق شکار دل نداشت
شهریارا آهوی چشمان یارم شیر کرد

نسخه جادو

طبع من گر همه سر چشمه مینو باشد
خوشر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست
امشب بوی سر زلف تو پیچد بمشام
پر بسوی دگران تافته ماهم ورنه
خط زنگار لب و حقه شنگرف دهان
خلوت باغ بهستی است خیال تو پری
پیش پایت همه گل‌های چمن برگ خزان
حلقه در که صدا کرد دل از جا پیرد
بستر و بالشی از سینه تو خواهد بود
شانه آویخته بر سینه اش از شاخه زلف
بر سرش سایه سرویست که دلجو باشد
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
تا کجا صبحدم و شبم و شبیو باشد
کی مرا چشم و چراغ اینهمه کم سو باشد
مژه باید قلم نسخه جادو باشد
که پراز عشوه قرقاول و تیهو باشد
بید مجنون چه بجا دست بجارو باشد
بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
که سر و سینه او رشک بر قو باشد
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد

دردل ابر بخود پیچد و تابد خورشید
تازه این قوس و قزح مشق کند رسم قدیم
مردم از گردش چشمت بکواکب مشغول
سخت پیچده ام از زلف تو در شعرو خیال
یکجهان داغ بجان وجگر افروخته ام
گل که شد یار تو خار است بچشم چه کنم
خواهدش شاح قرنفل که بدوش آویزد
گفتمش هاله ماه است غبار خط یار
نیست جز ابرویش از هیج کجیم بیم هلاک
بوکه چوگان غم زلف تراگو باشد
تا مگر وسمه کش آن خم ابرو باشد
خود سر ماست که هم کاسه زانو باشد
چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد
سینه من چمن لاله خود رو باشد
نکند میل دل یار به یارو باشد
بخیالش که گل آن بافته گیسو باشد
گفت این هم بکسی گوی که هالو باشد
گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام

که رمیدن بخطا شیوه آهو باشد

غزل خدا حافظی

گفتی تو هم بمجلس اغیار میروی
بی خار نیست گرچه گلی در جهان ولی
ای نو عروس پرده نشین خم شراب
احرام بسته ای و حرامت نمیکنم
باری خیال خود به پرستاریم گذار
یعقوب بینوا نه چو جانت عزیز داشت؟
این بار غم کمر شکن است ای دل از خدا
گیرم مسیح آیت و منصور رایتی
این آخرین غزل بخدا حافظی بخوان
اغیار خود منم تویی یار میروی
حیف از تو گل که خود عقب خار میروی
گفتم که خود بخانه خمّار میروی
دل داری و بکعبه دلداری میروی
ای ناطیب کز سر بیمار میروی
آخر چه یوسفی که بیازار میروی
یاری طلب که زیر چین بار میروی
ای دل نگفتمت که سردار میروی
ای بلبل خزان که ز گلزار میروی

دیگر میا که وعده دیدار مباحشر آنهم اگر بوعده دیدار میروی
 دنبال تست آه دل زار شهریار
 آهسته رو که سخت دلآزار میروی

سایه ماه

بخت چون آینه از دولت آهی دارم	شیم و روشنی از چشمه ماهی دارم
تا همه شهر بدانند که شاهی دارم	بغلامی تو آویختم این حلقه بگوش
چون تو آهوی بچه چشم سیاهی دارم	نی نواز غزلم تا بچراگاه خیال
چکنم گر بسر از ماه کلاهی دارم	گو به نامرد فلک پای بکشم نکند
من که چون پادشاه حسن پناهی دارم	گونلرزد دگر از بارش پیکانم پشت
که در اقلیم هنر حشمت و جاهی دارم	خواندم بخت بشاهنشهی کشور عشق
بسر کوی وفا چشم براهی دارم	باز گشتم بسر راه محبت که هنوز
من تن و بال تنک چون پر کاهی دارم	بار هجران تن چون پاره کوهی خواهد
گر بائینه دل رنگ گناهی دارم	بخط سبز تو کز اشک محبت شویم
من اگر دعوی حسن است گواهی دارم	شاهد شعر بود زیورش از گوهر اشک
من مجال قلم سحر تو گاهی دارم	ابروی تست که پیوسته کشد نقش خیال

شهریارا دل هر ذره بمهری روشن

من بدل روشنی از سایه ماهی دارم

ملال محبت

دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت	گاهی گر از ملال محبت برانمت
بیک شفاعتی است که از پی دوانمت	چون آه من براه کدورت مرو که اشک

تو گوهر سرشگی و دردانه صفا
 سرو بلند من که بدادم نمیرسی
 پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من
 ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی
 دست نوازشی بسر و گوش من بکش
 تو ترك آبخورد محبت نمیکنی
 ای غنچه گلی که لب از خنده بسته ای
 یکشب برغم صبح بزندان من بتاب
 چوپان دشت عشقم و نای غزل بلب

لبخند کن معاوضه با جان شهریار
 تا من بشوق این دهم و آن ستانمت

ساز عبادی

تاکی چو باد سر بدوانی بوادیم
 دلتنگ شامگاه و بچشم ستاره بار
 چون لاله ام زشعله عشق تو یادگار
 دیوانه ، دل بحلقه زلف تو بسته بود
 رفتی بکوی دیگر و بردی مرا زیاد
 مرغ بهشت بودم و افتادمت بدام
 چون طفل اشک پرده دری شیوه تو بود
 من درس عشق جز خط سبزی نخوانده ام
 گفתי خمار عشق بتریاق صبر کش

ای کعبه مراد به بین نامرادیم
 گوئی چراغ کوکبه بامدادیم
 داغ ندامتی است که بردل نهادیم
 چون شدبری که سلسله از پا گشادیم
 من هم روم بگور که دیگر زیادیم
 اما تو طفل بودی و از دست دادیم
 پنهان نمیکنم که ز چشم او فتادیم
 سرمشق ابروئی که باین بی سوادیم
 من خود باین کشنده بی پیر عادیم

فرزندسرفرازخداراچه عیب داشت
 طوفان عشق هر چه تواند بگو بکن
 بی تار طره های تو مرهم گذار دل
 در کوهسار عشق و وفا آبخار غم
 باین خط شکسته قلمها رود بسر
 ای مادر فلک که سیه بخت زادیم
 شمعم ولی بحجله فانوس بادیم
 بازخمه صبا و سه تار عبادیم
 خواند باشک شوقم و گلبانگ شادیم
 در جستجوی نسخه شعر مدادیم

شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار
 ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

جادوی بابل

تا جلوه میکنی ، بچمن سروی و گلی
 شور افکن این ترانه دلکش بلعل تست
 ابرو کمان رستم و گیسو کمند زال
 لعل لب تو در شکن زلف پر شکن
 از شهر بابلی و باین جادویی جمال
 تا چیست بال همت پروانه خیال
 غوغای شهر در پیت افتاده چون نسیم
 داری عشق صبر و تحمل بود ولی
 آواز دلنواز تو زان غنچه دهن
 گلقتند شعر من بتناول برد مگس
 ای دل چه دیدی از سر زلف پریشان
 چون میزنی بنغمه ، بهاری و بلبلی
 یا بلبلی است در شکن غنچه گلی
 خود پهلوان به مویه و دستان به زابلی
 چون غنچه گلی که بشاخ قرنغلی
 دیگر فسانه نیست که جادوی بابلی
 آری تو شمع غرفه کاخ تخیلی
 تا چون گلت بسوی که باشد تمایلی
 تو خرمن گل آفت صبر و تحملی
 گلبانگ بلبلی است که بر خیزد از گلی
 طوطی من چرا تو بچندین تغافل
 کم کن خیال خویش بریشان مگر خلی

او شهریار همسر ماه و ستاره هاست

تولات و لوت مشتری آسمان جلی

او بود و او نبود

اشکش چکیده دیگرش آن آبرو نبود
 مژگان کشید رشته بسوزن ولی چه سود
 دیگر شکسته بود دل و در میان ما
 از بود در مقابل چشم ترم ولی
 اشکش نمی مکیدم و بیمار عشق را
 آلوده بود دامن پاک و برغم عشق
 از گفتگو و یاد جفا کردم چه سود
 حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت
 ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
 آزادگان بعشق خیانت نمی کنند

از آب رفته هیچ نشانی بجو نبود
 دیگر بچاک سینه مجال رفو نبود
 صحبت بجز حکایت سنگ و سبزو نبود
 آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
 جز بغض شربت دگری در گلو نبود
 با اشک نیز دست و دل شستشو نبود
 او بود بیوفا و در این گفتگو نبود
 باروی زشت زیور گوهر نکو نبود
 عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
 او را خصال مردم آزاده خو نبود

چون عشق و آرزو بدلم مُرد شهریار
 جز مردنم بمانم عشق آرزو نبود

عیدی عشاق (۱)

صبا بشوق در ایوان شهریار آمد
 زلف زرکش خورشید بند سیم سه تار
 بشهر چند نشینی، شکسته دل، برخیز
 بسان دختر چادر نشین صحرائی
 فکند زمزمه (گلپونه‌ئی) به برزن و کو
 که خیز و سر بردار دخمه کن، بهار آمد
 که پرده‌های شب تیره تار و مار آمد
 که باغ ویشه شمراں شکوفه زار آمد
 عروس لاله بدامان کوهسار آمد
 بیام کلبه پرستوی زر نگار آمد

(۱) این غزل یادگار صبح عید سال ۱۳۲۸ است که استاد صبا و استاد دوامی بمنزل شهریار

رفته بودند و از آنجا باتفاق هم رفتند برستم آباد شمیران منزل مرحوم هنک آفرین .

شراب و شهد بیازار و گل بیار آمد
 که بانسیم سحر بوی زلف یار آمد
 غزل ییاد که بلبلی به شاخسار آمد
 که لاله زار پر از سرو گلغذار آمد
 ییاد باده که کاینه روی کار آمد
 که یادگار ز جمشید کامکار آمد
 که برف آب شد و کوه اشگبار آمد
 رسید و مرهم دلهای داغدار آمد
 که کودکان چمن نیز نو نوار آمد
 چهاکه بر سرم از دور روزگار آمد

کشود، پیر، در خم و باغبان، در باغ
 دگر بحجره نگنجد دماغ سودائی
 بزن صبوچی و برگیر زیر خرقة سه تار
 برون خرام به گلگشت لاله زار امروز
 صبا به هیئت گل شد وزیر تبلیغات
 خجسته باد بایران باستان نوروز
 چه جای (لشگرک) ای شاهدان اسکیباز
 کنون که بوی گل و مزده سلامت شاه
 شگفته دار به برگ و نوا یتیمان را
 بدور جام میم داد دل بده ساقی

پیای ساز صبا شعر شهریار ای ترك
 بخوان که عیدی عشاق یقرا ر آمد

قرآن مه و مهر

بدر آئیم جهان جمله از آن من و تست
 مهر و مه قرصه نانی که بخوان من و تست
 تا ابد آیت تکریم بشان من و تست
 بیک شاهین قضا نامه رسان من و تست
 تا کجا بین قرق تیرو کمان من و تست
 که تنور مه و مهر از بی نان من و تست
 گر بهار تو من یا که خزان من و تست
 کز ازل تا بابد نام و نشان من و تست

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست
 آسمان پهنه خوانی که به پای تو من
 از ازل خلعت تشریف بدوش تو و من
 کلک فرمان فلک نامه نویس تو و من
 که کشان دیو براند بشهاب ناقب
 آسیای فلکی روز و شبش نوبت ما است
 نیست جز سرو و گل و لاله در این باغ و چمن
 این چه نام ازلی وین چه نشان ابدی

باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست
 قسمی راست اگر هست بجان من و تست
 این همان دور قیامت که قران من و تست
 که فغان دل بلبل بزبان من و تست
 گوهر شعر تر و طبع روان من و تست
 حالی آن فاصله خیزد که زمان من و تست

شهریارا چکنی سحر بیان باز عیان

که عیان است وجه حاجت به بیان من و تست

عقل نامحرم عشق است، نیاری بمیان
 دلبر را جان تو و من که بعهدی همه کج
 آسمان نیست قران مه و مهرش در یاد
 تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
 چشمه آب حیاتی که بدستان گویند
 گر زمان فاصله حافظ و سعدی است چه باک

دالان بهشت

لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی
 ماه است و هر گز نیست پروای بی کلاهی
 باعشوه موج میزد چون چشمه درسیاهی
 کنی درنگاه آهوست آن حجب بیگناهی
 کز بخت سر کشتم چیست این پایه سر براهی
 آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاہی
 آری بهشت دیدم دالان دلخواهی
 لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
 جانم بشعله میسوخت چون شمع در تنباهی
 آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی
 آورده خط بمهر دیوان دادخواهی:
 پیوسته باد یارب این لطف گاهگاهی

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
 آمد ز برف مانده بر طره شانه عاج
 افسون چشم آبی، در سایه روشن شب
 آن چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
 سر و سر نوازش در پیش و من بخیرت
 رفتیم رو بکاخ آمال و آرز و ها
 دالانی از بهشتم بخشید و دلخواهم
 در دانه ام بدامن غلطید و اشکم از شوق
 آه از شب جدائی کز تاب اشک حرمان
 یاقوت سرخ بودم بر قاف عشق و همت
 بیداد غمزه اش را پشت لب و بنا گوش
 کز لطف گاهگام طالع خجسته دارد

مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
الواح دیده شستند اشباح اشتباهی
باقی هر آنچه دیدم افسانه بود و واهی
آئینه‌ام لطیف است ای جلوه الهی

مائیم و شهریارا، اقلیم عشق، آری

مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

قند مکرر

آن پرنده است که در خلوت ما پرزند
گرچه آن سلسله مو حلقه باین درزند
گر دل وحشی من پر چو کبوتر نزند
گو بساط دل شوریده بهم بر نزند
گرچه شاید در این غمکده دیگر نزند
مگس سفله چرا طعنه بشکر نزند
تاکس این نقش غم انگیز بدفتر نزند
سر بخلوتگه رندان قلندر نزند
چون تواند که دم از قند مکرر نزند
چشم دارم که اگر چشمکی اختر نزند
گو که خورشید سر از چشمه خاور نزند
گر بزخم دل ما نیزه و خنجر نزند
سیل بی واهمه در سد سکندر نزند
که فلك راه توای ترك ستمگر نزند

چون شهده شرم و شوقش میخواستم مکیدن
ناگه جمال توحید! وانگه چراغ توفیق
افسون عشق بادو انفاس عشقبازان
عکس جمال وحدت در جام و چشم من بین

چه پریش که بدیوانه خود سر نزند
هر شب آویخته چون حلقه بدر دارم چشم
رهگذر گو شنواز است صدای پایش
باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم
دردیگر زدن از شرم نداند آن ماه
طوطی آنجا که هوای شکر ستانش نیست
قلم نیش ندامت شد و جوهر دل خون
شمع تاسوز و گدازش نکند محرم راز
طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن
شب که چشمی نگشودم برخ ماه عزیز
ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز
تیغ خورشید بمژگان تو ماند هر صبح
اشک من بادل سنگین تو در خوف و رجاست
همره کوکبه حسن تو کردم آهی

شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری

آتشی کو بتوزد هو که بکافر نزند

کاروان بی خبر

کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست
 بادل این قصه نگویم که به دلخواهش نیست
 کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
 این چه راهی است که بیرون شدن از چاهش نیست
 ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
 کاروان بار نیندد - شب اگر ماهش نیست
 نامه‌ی هم ننوخته است ، خدایا چکنم
 گاهش این لطف بماهست ولی گاهش نیست
 ما هم از آه دل سوختگان بی خبر است
 مگر آئینه شوق و دل آگاهش نیست
 یارب آئینه او لطف و صفائیش نماند
 یا بساط دل بشکسته من آهش نیست
 تا خبر یافته از چاه محاق مه من
 ماه حیران فلک جز غم جانکاهش نیست
 داشتم شاهی و بر تخت گام جایش بود
 حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست
 تخت سلطان هنربر افق چشم و دل است
 خسرو خاوری این خیمه و خر گاهش نیست
 (خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز)
 باری این مژده که چاهی بسر راهش نیست

شهریارا عقب قافله کوی امید
گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست
هیچ جشنی هم بجا چون جشن دانشگاه نیست
من بقربان کسی کز باقیات صالحات
گر بنائی می کند جز قربه لله نیست
غرفه های کاخ دانشگاه چشمک میزند
این شکوه معنوی در برج مهر و ماه نیست
شمع دانشگاه روشن باد و چشم پادشاه
ورنه کشور در بساطش غیر اشک و آه نیست
چون سرود جشن دانشگاه را سر میکنند
جز دعای خیر بانی تحفه افواه نیست
جشن دانشگاه تبریز است و شبهای عزیز
گر بمی شوئیم دفتر جای هیچ اکراه نیست
کوی دانشگاه کاخی چون فلک خواهد بلند
آسمان معرفت بی خیمه و خرگاه نیست
رهنمائی از چراغ کوی دانشگاه پرس
چشم دل گر باز باشد راه هست و چاه نیست
دانش آموزان زهر سو رو بدین کاخ آورند
کاروان کعبه نور الهدی گمراه نیست

در کتاب خود تغنی هاست ، دانشجوی را
 وه که بلبل هم بگل اینمایه خاطر خواه نیست
 محترم دارید دانشگاه خود را کاین پیام
 جز ندای ملت و فرمان شاهنشاه نیست

☆

طایر همت پیام دولتتم پر میزند
 ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست
 گفته بودی کوه محنتهای من کاهی کنی
 سالهارفت و هنوزم کوه هست و گاه نیست
 روزگار اعمال مردم را نظارت می کند
 يك خطا در چشم این مأمور کار آگاه نیست
 شهریارا دانش از دانشوران خیزد ، خموش
 ما فقیران را بگنج فضل و دانش راه نیست

بار گاه حافظ

کای خفته گنج خلوتیان باز میدهند	شبهها بکنج خلوتم آواز میدهند
از بارگاه حافظم آواز میدهند	گوئی بارغنون مناجاتیان صبح
زان درسخن نصیبهام از راز میدهند	وصل است رشته سخنم با جهان راز
تا آشیان قدس تو پرواز میدهند	وقتی همای شوق مراهم ، فرشتگان
خوشخاکیان که گوش باین ساز میدهند	ساز سماع زهره در آغوش طبع تست
فرصت با بگینه غماز میدهند	آنجا که دم زند ز تجلی جمال یار
آزادگی بسرو سرافراز میدهند	سازش بهر سری نکند تاج افتخار

مارا رسد مدیحہ محافظ کہ وصف گل
 ناشب بحجله فلك آمد عروس ماه
 آنجا که ریزه کاری سبک بدیع تست
 دیوان تست؛ یا که پس از کشتگان جنگه
 هرگز بناز سر مه فروشش نیاز نیست
 با بلبان قافیه پرداز میدهند
 شمعی بدست زهره طنّاز میدهند
 مارا بمکتب قلم انداز میدهند
 رختی بخانواده سرباز میدهند
 نرگس که از خم از لاش ناز میدهند

بارد مه و ستاره در ایوان شهریار

کامشب صلا بحافظ شیراز میدهند

خیك نفث

زندگی که چون عیسی زنده می کند مارا
 تا براه حق پیچد ، چرخ این کهن ماشین
 خنده گر شدیم اینجا ، گریه میشویم آخر
 خواجه کر بدم خواهی جز بدت نخواهم خواست
 گر درخت خواهی بود برگ بخش و باری ده
 خیك نفث ما خالی میکنند و مستی خل
 خائیم و می افتیم هر زمان در آغوشی
 ابله آسیابانی کاین دو سنگ و ارونه
 خارا این خیانتها بس که هست دامنگیر
 حالیا به نجاری رنده می کند مارا
 هی عوض چو راننده دنده می کند مارا
 گریه شو که این گریه خنده می کند مارا
 نیک شو که این نیکی بنده می کند مارا
 ورنه ارّه دهقان کُنده می کند مارا
 مشتبه که بادوم گُنده می کند مارا
 وای کاین خیانتها می کند مارا
 چرخ میدهد تا نرم دنده می کند مارا
 جامه شرف بر تن زنده می کند مارا

هر چه شهریار افزون جلوه می کند معنی

بیشتر دل از دنیا کنده می کند مارا

ماه دریا

چون نگردد دل که ماهمن هوای رشت دارد
 شاخ شمشادم سر گل چیدن و گلگشت دارد
 تا گشاید چین پیشانی دریا خنده مهر
 ماهمن آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد
 تا بر سیمین بصابون کف دریا بشوید
 آسمان از مهرومه بر دوش طاس و طشت دارد
 با کمند زلف مشکین کار شهری ساخت وینک
 با سمند ناز و تمکین رو بکوه و دشت دارد
 آسمان نشناسدش قایق ز عکس زورق ماه
 ماهمن چون شب بدریا عزم سیر و گشت دارد
 هشت باغ خلدرویش را سر شگم هفت دریاست
 چشم من این هفت را از دولت آن هشت دارد
 شهریارا عید ما هم با گل و شیرینی امسال
 میرود همپای او تا کی سر برگشت دارد

آن دارد یار

نگد باز دلی با دگران دارد یار	باز با ماسری از ناز گران دارد یار
گوش بابلبل خواننده گران دارد یار	خنده ارزانی هر خار و خسش هست ولی
چشم دل در عقب سر نگران دارد یار	آن وفائی که زمن دیده اگر هم برود
کی سر پوشش خونین جگران دارد یار	لاله رو هست ولی داغ غمش نیست به دل
اینش آسان بودای دل اگر آن دارد یار	گودلی با شدش آن یار و نباشد با ما

میرود خوانده و ناخوانده بهر جا که رسید تا مرا در بدر و دل نگران دارد یار
 داور دادگری هم بعوض دارم من گر همه شیوه بیدادگران دارد یار
 خواجه شاهد نه پسندد مگر آتش باشد
 شهر یارا ره دل زد مگر آن دارد یار

کاروان گل

بهار آمد بهار آمد خوش آمد	بهار آمد بهار آمد خوش آمد
نگارین کاروان گل بصحرا	نگارین کاروان گل بصحرا
شکوفه با کلاه ترک دوزی	شکوفه با کلاه ترک دوزی
مرا با یاد ایام جوانی	مرا با یاد ایام جوانی
صلاتی ده که مخمور شبانگاه	صلاتی ده که مخمور شبانگاه
خمیده شاخ گل از خیمه گوئی	خمیده شاخ گل از خیمه گوئی
بجام لاله ، شبنم عشوه‌ئی داد	بجام لاله ، شبنم عشوه‌ئی داد
بیاد چشمه‌های سینه کوه	بیاد چشمه‌های سینه کوه
ز شش سو دلبرانند و دل من	ز شش سو دلبرانند و دل من
همه گل‌های مردم سر برآهند	همه گل‌های مردم سر برآهند
هنوز پای جان جلد است و چالاک	هنوز پای جان جلد است و چالاک

بهرمی لب میالا شهر یارا

حریفی جو که بی غل و غش آمد

سرو بار آور

خوشامروی که من در سایه اش از بخت برخوردارم

خوشانخلی که از شاخ نباتش نیشکر خوردم

خوشاشوخی که هر دم لعلش از خوان شکر بخشید
 غرامتهای عمری کز غمش خون جگر خوردم
 در این گلشن که سر و شبی نمر خوانند و بی سایه
 همایون سایه سرو من که هر سالش نمر خوردم
 مرا پیرانه سر در سر بجز عشق جوانان نیست
 جوانیها که کردم فی المثل امروز سر خوردم
 شرابی خوردم از جام لب لعل سیه چشمی
 که عمری از سر مستی بدیوار و بدر خوردم
 بر غم جام خورشید و خم فیر رزه گردون
 می آن باشد که من از لعل آن والا گهر خوردم
 کشیدم در غمش لاجرعه جام هفت خط بر سر
 بابر و خم نیاوردم که زخم از شیر نر خوردم
 هنر از دور من نازد که در دور دهان یار
 اگر تنگم معیشت نان بیازوی هنر خوردم
 به خوان ناکسان جان پسر دستی نبردم من
 که گر خود نان خالی خوردم از خوان پدر خوردم
 سخن از یار گویم بو که بختم بارور باشد
 که گر از کار گفتم چشم زخمی کار گر خوردم
 بزلف یار هم بر می خورد گر غیر از این باشی
 که من صد بار با این نکته باریک بر خوردم
 گیل گیرای حسنم بس که در عشقم نلغزد پای
 زمین گر خوردم از دست گلاب چشم تر خوردم

چراگاهی بدین نغزی و آهوئی بدین شوخی
 تو گوئی اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم
 بدونان امن می دهند و خوان بی منت
 من این يك لقمه راهم باد و صد خوف و خطر خوردم
 بروی نعش پروانه سحر لرزید شمع و گفت
 تو فارغ رو که من گریه زدم باری بتر خوردم
 بدنیائی که نشمارد خود از نوع بشر مارا
 من از جان شهریارا غصه نوع بشر خوردم

هوشم می رود

نوشین من باز این سفر همراه هوشم می رود
 تا هست نیشم میزند تا رفت نوشم می رود
 تا هوشم از سر می رود چشم نمی بیند ولی
 دیشب بچشم خویشتن دیدم که هوشم می رود
 من مانده ام ای کاروان باری باین تندی مران
 دانی که چون کوهی گران باری بدوشم می رود
 ای دل بچشم مست ادمستی رها کن گو برو
 دیگر خمیازم گویا چون می فروشم می رود
 دوش آمد و اشکش بچشم از من وداعی کرد و رفت
 حالی سرشک از دیدگان با یاد دوشم می رود
 عقلم برنجش گفت ازاد بردار دل گفتم بچشم
 اما کجا این حرفها جانا بگوشم می رود

مغزم بر آشفتنند و باز امکان شعرم گو مباش
 الهام عشقت هست کو شب با سروشم میرود
 او پرده‌ئی بود از هنر پوشیده عیب شوروشر
 اشگی بیاید پرده در چون پرده پوشم میرود
 آنکو بمن بد میکند با من نه با خود میکند
 من تا بگوش آسمان جوش و خروشم میرود
 بر کاخ استغنائی خود از دود و آتش در امان
 نه یادی از اسکندر و نر داریوشم میرود
 یاد تو یاری شد مرا دایم خموش و شرمگین
 تا باز می‌آیم بنخود یار خموشم میرود
 دل شهریارا زار شد دلبر رفیق آزار شد
 طبعم ز خود بیزار شد بس کن که گوشم میرود

هوای رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد
 برشته گشت دل و آن برشت رفته نیامد
 چو گل بوعدهٔ يك هفته رفته بود خدا را
 چه شد که وعدهٔ يك هفته شد دو هفته نیامد
 هوای رشت بگیرد که آفتاب من آنجا
 برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد
 بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
 ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد

بیزم باغ خوشش بود خواب ناز صبحی
 که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
 هنوز تهنیت عید گفتیم بگذارید
 چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد
 چگونه سیزده سال خود بدر کنی ای بخت
 که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
 بسفت گوهر اشک و بریخت از سرمزگان
 که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
 رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه
 حیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
 ولی ز برف نیندیشدش سمند ، همانا
 که دیده برف بمزگان من نرفته نیامد
 بسایه که توان برد شهریار پناهی ؟
 که سرو ناز من آن سایه وا گرفته نیامد

قلم انداز

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست
 آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
 چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز
 مطربم گو بسلامت برو و ساز بپر
 ساز اگر دم ز من از آتش من میسوزد
 ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیاز
 که بر بازم اگر هست دل بازم نیست
 آشیان سوخته ام من که هم آوازم نیست
 همه از سر کندم باز که دمسازم نیست
 که بسر شوری از آن سلمک و شهنازم نیست
 گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
 من همان روی نیازم که سر نازم نیست

دم بنای غم خود زن که نوائی داند
 آخر آن دقت و مشقم بخط عشق گذشت
 شاخص فخرم و چندان متمایز از خلق
 بحریمی زدهام پای سریر عزت
 آهم آئینه دل گاه مکدر سازد
 در کتابی که منم اول و آخر مَطَلَب
 شهریارم بهر اسبی که بگردانم پای
 من دگر ساز دل قافیه پردازم نیست
 حالیا حال و مجال قلم اندازم نیست
 که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست
 کز فلک داعیه حرمت و اعزازم نیست
 به گمانی که دگر شاهد طنّازم نیست
 من سرانجام نگیرم که سر آغازم نیست
 گرچه شمشیر مصاف و صف سر بازم نیست

لیکن از فتنه عشق تو عنان می بیچم
 که دگر تو سن طبع تتری تا زم نیست

بر سر خاک ایرج

ایرجا سر بدر آور که امیر آمده است
 چون فرستاده سیمرخ بسهراب دلیر
 گوئی از چشم نظر باز تو بی پروا نیست
 خیز غوغای بهار است که پروانه شویم
 روح من نیز بدنبال تو گیرد پرواز
 سر بر آور زدل خاک و به بین نسل جوان
 دیراگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر
 گنه از دور زمان است که در چنبر او
 گوش کن ناله این نی که چولالای نسیم
 طبع من بلبل گلزار صفا بود وصفی
 چه امیری که بعشق تو اسیر آمده است
 نوشدار و ست ولی حیف که دیر آمده است
 چون غزالی بسر کشته شیر آمده است
 غنچه شوخ پر از شکر و شیر آمده است
 دگر از صحبت این دلشده سیر آمده است
 که مریدانه پیابوسی پیر آمده است
 که دل از چشم سیه عذر پذیر آمده است
 آدمی را نه گریز و نه گزیر آمده است
 اشگریزان بنوای بم و زیر آمده است
 که چو مرغان بهشتی بصفیر آمده است

مکتب عشق بشاگرد قدیمت بسپار
 شهر یاری که درین شیوه شهیر آمده است

زشت و زیبا

چون ماه گذر کرده بکوه و درودشتی
 جالاد غم از کشتن من دست نگهداشت
 تاخط وفا مشق کنی . با قلم پا
 باری بسر و چشم من سوخته بگذار
 سیرگل و گلگشت چمن بس کن و باز آ
 بازا که دگر نوبت گلگشت دل ماست
 ای سرخ گل ازخار پرهیز ، خدا را
 دامن مکن آلوده بخون دل عاشق
 وزرشت فراز آمده چون ماهی رشتی
 مانا زسر چون من ای شاه گذشتی
 طومار درو دشت نوشتی و نوشتی
 آن پای که بر خار و خس بادیه هشتی
 گلها همه چیدی و چمنها همه گشتی
 درباغ توای گل که گل باغ بهشتی
 زیبای من افسوس که همسایه زشتی
 زنهار گل من که تو پاکیزه سرشتی

مارا سر کشتی نبود ای شب هجران

دست از سر این سوخته بردار که کشتی

بید شکسته

سیل است و شبانگاه و جهان غرقه در آب است
 بیدار کن این خانه همسایه که خواب است
 بوم و بر اقطار جهان ریخته در هم
 هر جا روی آوای غم و وای غراب است
 در ابر سیه مقبره مرتعش ماه
 چون نهش کبوتر که بیچنگال عقاب است
 آمال همه نقش بر آب است و بر آن آب
 نقشی که نمایشگر دنیای شراب است

اهریمن هول است که بر سینۀ امواج
 میرقصد و سر پنجه بخونابه خضاب است
 طغیان معاصی شده طوفان مصائب
 و اها که خدا بر سر خشم است و عتاب است
 آمیخت بهم کفر و نفاق تو و شد سیل
 وین سد شکسته است کز آیات کتاب است
 نزدیک شد آن وعده که قرآن خدا داد
 یارب چه خطیبی که همه فصل خطاب است
 دریافتی آن فتنۀ غرا که بگردن
 قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است
 بیعت شکنانند و صلاهی سفر شام
 وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب است
 زانسو همه جمع است و از اینسو همه تفریق
 ای عامل تقسیم و نصیب این چه حساب است
 شیری نه که از پیشه برون تازد و گیتی
 بر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است
 آفاق همه کفر و دل شاه ولایت
 یک نقطه ایمان که بر آن لجه حباب است
 از هر طرفی دست بهم داده خرابی
 در فکر خرابی من خانه خراب است
 پیچیده شکن در شکن کار من ای شوخ
 آنقدر که بازلف تو پیچ و خم و تاب است

در بستر غم یاد تو ای شاه سواران
 پیرانه سرم شاهد رؤیای شهاب است
 ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین
 در قبضه خمیازه یک تیر شهاب است
 بیتی بمن ای خواجه شیراز که وقتا
 یک شعر ترا نشئه صد جام شراب است
 (بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
 زین سیل دمام که در این منزل خواب است)

قهری محزون

دل شاد از تو و ناشاد از من	گرچه هرگز نکنی یاد از من
که پریدی تو پریزاد از من	دل دبوانه چه در آینه دید
سرو من چون شدی آزاد از من	آشیانم شکن زلف تو بود
زلفت ایراد نگیراد از من	تورمیدی و من آرامم نیست
شاخ سرو از تو و شمشاد از من	خیز ای مرغ سحر ناله کنیم
که عروس از تو و داماد از من	بزفاف گل و بلبل بینیم
گر پیامی ببرد باد از من	زلف چون پرده بگوش آویزد
میبرد بنیه و بنیاد از من	کوه صبرم من و این سیل سرشگ
که فغان از تو و فریاد از من	از تو کلام شده فریاد و فغان
وه که داد از تو و پیداد از من	همه داد از من و پیداد از نست
باز یاد تو کنم داد از من	هرچه پیداد کنی یاد از تو
که نرنجد دل صیاد از من	صید خونینم و در حسرت آن

خون من ریختی ای شاه، ولی
دست اگر میرسدت دور بدار
شد بخیل خنجر جلاد از من
شر این شحنة شیاد از من
یاد این قمری محزون از تو
قد آن طوطی قناد از من
خسروا خنده شیرین از تو
در غمت ناله فرهاد از من
شعر من شیوه نقاشی تست
شهریار از تو و بهزاد از من

نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من درچمن نباشم
ناچار چون نهد سر بردامن گلم خار
آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم
چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
عهدی که رشته آن با اشک تاب دادی
اکنونکه شمع جمعی دودم بسر رود به
بیچون تو همزبانی من در وطن غریبم
عشقم بخلوت شب باغچه‌های وحشی است
گیرم نگین جم بود اکنون که یاوه کردم
باعشقی زادم ای دل باعشق میرم ای جان
بیژن بیچاه دیو و چشم منیژه گریان
بیگانه بود یارو بگرفت خوی اغیار
من نیز شهریارا جز خوبشتن نباشم

خطاب بحافظ

همت ای پیر

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست
همه آفاق پر از نهره مستانه تست

آنکه باز است همیشه در میخانه تست
 زیور زلف عروسان سخن شانه تست
 دست غیبی است که با گردش پیمانۀ تست
 توشۀ من همه در گوشۀ انبانۀ تست
 رندم و حاجتم آن همت رندانۀ تست
 عقل دیوانۀ گنجی که بویرانۀ تست
 هر که توفیق پری یافته پروانۀ تست
 وای از آن سر که شرابی که به خمخانۀ تست
 همه بازش دهن از حسرت دردانۀ تست
 که نه با سرمدی شوکت شاهانۀ تست
 این چه جادو است که در جلوۀ جانانۀ تست
 چشمک نرگس مخمور بافسانۀ تست

در دکان همه باده فروشان تخته است
 دست مشاطۀ طبع تو بنام که هنوز
 دور پیوند تسلسل بتو دادند - آری
 ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
 همت ای پیر که کشگول گدائی در کف
 ای کلید در گنجینۀ اسرار ازل
 شمع من دور تو کردم که بکاخ شب وصل
 در خرابات تو سر نیست که ماند دستار
 همه غواص ادب بودم و هر جا صدفی است
 تخت جم دیدم و سرمایه شاهان عجم
 در یکی آینه عکس همه آفاق ای جان
 زهره گو تادم صبح ابد افسون بدمد

ای گدای سر خوانت همه شاهان جهان

شهریار آمده دربان در خانه تست

یار کهن

صرفه از دست نبازی که ندارم با تو
 من افتادۀ درویش چکارم با تو
 که بود درد سر صبح خمارم با تو
 باری ای جان نسزد زحمت بارم با تو
 بس بود خاطره های شب تارم با تو
 رفت از دل هوس باغ و بهارم با تو

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
 وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد
 شب مستی من جرعه جامی نزدی
 من که از دوش تو باری نتوانم برداشت
 گر شبستان من ای شمع نیفر و خسته ای
 نه گلم بودی و نه بلبل باغم لیکن

خار یا گل همه کیفیت ما باتو گذشت
 من سرکار حریفان کهن دارم و بس
 نه گمان دار که پیرانه سرم عشقی نیست
 هر که بامن بسر عهد قدیم است و وفا
 منم و دارو ندارم همه این ذوق و صفا
 من دگر بار سفر بسته‌ام از یار و دیار
 زنده‌ام را نشدی کو کب زندان افروز
 ای سفر کرده به یکجا گل و خارم با تو
 تازه گو باز نیفتد سرو کارم با تو
 تویا خوش که همان عاشق زارم با تو
 گو تفاوت نکند قول و قرارم با تو
 تو وفا کن که همه دارو ندارم با تو
 گر تو خود باردهی یار و دیارم با تو
 بعد از این کو کبهُ شمع مزارم با تو

شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند
 شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تو

يك سیر درویشی و زیارت شیراز

ای شیراز

دیدمت دور نمای در وبام ای شیراز
 وام داریم و سر افکنده ز خجلت در پیش
 توسن بخت نه رام است خدا میداند
 نکهت باغ گل و نزهت نارنجستان
 نرگسم سوی چمن خواند و سروم سوی باغ
 بقیام از بر هر گنبد سبزی سروی
 توئی آنکشور افسانه که خشت و کلاتست
 سرورانت مگر از سرورانت زادند
 قرن‌ها می‌رود و ذکر جمیل سعدی
 خواجه بفشر دستخیز او فکندش همه پوست
 زان می لعل که خمخانه بحافظ دادی
 سرم آمد بیر سینه ، سلام ای شیراز
 که پس انداخته‌ایم اینهمه وام ای شیراز
 ورنه دانی که مرا چیست مرام ای شیراز
 از نسیم بنوازند مشام ای شیراز
 من مرّدد که دهم دل بکدام ای شیراز
 چون عروسان خرامان بخیم ای شیراز
 بامن از عهد کهن پیک و پیام ای شیراز
 که در آفاق بلندند و بنام ای شیراز
 همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
 تا بلب راند همه جان کلام ای شیراز
 جرعه‌ای نیز مرا ریز بجام ای شیراز

زان خرابات که برمسند آن خواجه مقیم گوشه‌ئی نیز مرا بخش مقام ای شیراز
 بختگان سوخته خوانندم و انصافم کو آتشی را که توئی من هله‌خام ای شیراز
 تُرکجوشی زده‌ام نیم بز و نا مطبوع تب عشقی که بتایم تمام ای شیراز
 شهسوار سخنم لیک نه با آن شمشیر که بروی تو بر آید زنیام ای شیراز

شاید از گرد و غبار سفرم شناسی

شهریارم بدر خواجه غلام ای شیراز

سیه چشمان شیرازی

دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی

بشوخی میبرند از من سیه چشمان شیرازی

من آن پیرم که شیران را بیازی بر نمیگیرم

تو آهوش چنان شوخی که بامن میکنی بازی

کمان آسمان بین و سمند سر کشی پی کن

که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی

بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازم

که حسن جاودان برده است عشق جاودان بازی

بهر بامی پریدن چشم عفت خیره میسازد

کبوتر آشیان بازد از این آشفته پردازی

خزان گل نوای بلبلان را در گلو بندد

که بوم است آنکه بازاغ وزغن راند هم آوازی

ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید

بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمسازی

غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه طبعی
 که چون چشم غزالان داند افسون غزلسازی
 بملك ری که فرساید روان فخر رازیها
 چه انصافی رود باما که نه فخریم و نه رازی
 عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
 تو از هر در که باز آئی بدین شوخی و طعنازی
 فشاند از برک گل شبنم که لاف شعر در شیراز
 بساط پیلهور را ماندو بازار خرازی
 هر آنکوسر کشتی داند مبادش سروری ایگل
 که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
 گر از من زشتی بینی بزیبائی خود بگذر
 تو زلف از هم گشائی به که ابرو درهم اندازی
 ز خون سردی و خاموشی بشمع کشته می مانم
 خدایا زنده کن بازم به دلسوزی و دمسازی
 بشعر شهریار آن به که اشک شوق بفشانند
 طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

کنج فنا

سری بسینه خود تا صفا توانی یافت	خلاف خواهش خود، تا خدا توانی یافت
در حقایق و گنجینه ادب قفل است	کلید فتح بکنج فنا توانی یافت
بهوش باش که با عقل و حکمت محدود	کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت
چه دانشی که نهر فان دراو ولی تسلیم	دری بزن که بدردت دوا توانی یافت

اگر خدا طلیدی و یافتی در خود
 جمال معرفت از خواب جهل بیدار است
 امید هست که خود در خدا توانی یافت
 کی اتصال از این دستگاه زنک زده
 بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت
 بکارخانه راز قضا توانی یافت
 نه قصه‌ئی که بچون و چرا توانی یافت
 مقام و منزلت اولیا توانی یافت
 مگر که ره بحریم رضا توانی یافت
 بکوش بیهده تا کیمیا توانی یافت
 گر این فنا پذیری بقا توانی یافت
 کلید عشق بصندوق ما توانی یافت
 بروی عقل تو درهای معرفت بسته است

کمال ذوق و هنر، شهریار، در معنی است

تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

نی دمساز

بنال ای نی که من دارم امشب
 دلم زخم است از دست غم یار
 نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
 هم از غم چشم مرهم دارم امشب
 همه چیزم زیادی میکند حیف
 چو عصری آمد از در گفتم ای دل
 ندانستم که بوم شام غمگین
 برفت و کوره‌ام در سینه افروخت
 بدل جشن و عروسی وعده کردم
 در آمد یار و گفتم دم گرفتیم
 بامیدی که گل با صبحدم هست
 مگر آبستن عیسی است طبعم
 نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
 هم از غم چشم مرهم دارم امشب
 که یار از این میان کم دارم امشب
 همه عیشی فراهم دارم امشب
 پیام روز خرم دارم امشب
 بین آه دمام دارم امشب
 ندانستم که ماتم دارم امشب
 دم رفت و همه غم دارم امشب
 بمزگان اشک شبم دارم امشب
 که بر دل بار مریم دارم امشب

سر دل کندن از لعل نگارین عجب نقشی بخاتم دارم امشب
 اگر روئین تنی باشم به بازو غمی همتای رستم دارم امشب
 غم دل با که گویم شهریارا
 که محرومش ز محرم دارم امشب

بیاد فرزندی هنرمند^(۱)

من این غزل بعزای تو میکنم آغاز بگوش اختر غمّاز گیر ناله غاز
 دلم بسوخت بداغ یگانه فرزندی که خود نتیجه یک عمر نذر بود و نیاز
 پناه دیرو کلیسا پذیره شد مادر پس از طواف ضریح عراق و طوس و حجاز
 مگر که مریم عذرا بخوابش آمد و گفت : برو بیسی شیرین زبان خود پرداز
 مراد را ، پسر آورد و عیسیش نامید که بود مایه اعجاب و آیه اعجاز
 مسیح داده ، چه اعجوبه شد بهوش و هنر حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز

(۱) در سیزده مهر ۱۳۳۵ در تبریز طفل منحصر یازده ساله هنرمندی از دنیا رفت که دل همه دوستان و آشنایان را بدر آورد. این طفل (عیسی کیهانپور) بود که در برنامه کودکان رادیوی تبریز نوازنده درجه یک بشمار میرفت و سنتور را بعد اعجاب مینواخت. سرگذشت عجیبی داشته :

پدر و مادر این طفل که فقط او را داشتند سالها در آرزوی پیدا کردن او راه روز شماری کرده و بنام اعتاب و مشاهد مقدسه متحصن و متوسل شده و نتیجه نگرفته بودند. مادر بیچاره بالاخره بکلیسای آرامنه تبریز متوسل و نذر و نیازها میدهد. بالاخره حضرت مریم ع خوابنا شده و مرزده طفل باو داده میشود. تا این پسر دنیا میآید نامش را عیسی میکنند - حقیقتاً هم این بچه از هر حیث فوق العاده و اعجوبه بود مخصوصاً استعداد هنری عجیبی داشت. شهید عشق هم شد با این معنی که همبازی دختری داشت بنام رباب که از خردسالی باهم بوده اند چطور شد که مادر رباب مانع از آمدن رباب بخانه آنها میشود - در نتیجه طفلك عیسی بطوری مریض میشود که در عرض یک هفته تلف میشود.

و از اعجاب اینکه سیزده مهر بدنيا آمده و ۱۳ مهر هم از دنیا میرود. اما این بچه شانس آورده که شهریار در تبریز بود و این قصه بگوشش خورده و بصورت يك غزل جاودان درآمد که نام عیسی کیهانپور هم ثبت جریده عشق کرد و فراموش نشود.

گواهی از خود استاد حرفه (عذاری) است
 اگر ترانه سنتور او شنیدستی
 عجب که سیزده مهر زاد و هم اجلش
 شب تولد سالش شب وفات آمد
 بمادرو پدر از سرگذشت این فرزند
 چه جای خویش و تبارش که هر که دید و شنید
 غنیمتی که خدا مصلحت ندیده میخواه
 الا تو کاین خط درهم شکسته میخوانی
 نه تنگنای تو بود آشیان (کیهانپور)
 نمیکنم گله یا رب ولی شنیدستم
 که طفل یازده ساله عجیب میزد ساز
 تو هم بناله جانسوز من شوی دمساز
 به تیر سیزده مهر شد شکار انداز
 بجای سورو سرورش نشست سوزو گداز
 چها که بگذرد ای روزگار شعبده باز
 در این عزاست شریک و در این بلا انباز
 که حکمت ازلی را کسی نداند راز
 بمردمی ، که سرشگی فشان ، یتیم نواز
 که بال بر فلک افشاندی ای فرشته ناز
 کریم ، داده خود را نمیستاند باز

چه روحی از سخن شهریار میخواهی

که روح میکند از قالب سخن پرواز

روزه شکن^(۱)

تا دهن بسته ام از نوش لبان میبرم آزار
 من اگر روزه بگیرم رطب آید سر بازار
 تا بهار است دری از قفس من نگشاید
 وقتی این در بگشاید که گلی نیست بگلزار
 چشم شاهد بسرا پرده مزگان چه حکایت
 آهو از سبزه بر آورد سر و شیرز نیزار

(۱) این چند سال اخیر که چشمه طبع شهریار از فوژ و فیض بازار ایستاده چه بسا که مورد اعتراض
 والتماس اهل ذوق و ادب قرار گرفته بود - غزل بالا را حسب الحال سروده است .

هرگز این دور گل ولاله نمیخواستم از بخت
 که حریفان همه زار از من و من از همه بیزار
 دست و ابزار چو میداد بگوش هنرم گفت
 رو که بازار تو روزی که نه دست است و نه ابزار
 هر دم از سینه این خاک دلی زار بنالد
 که گلی بودم و بازیچه گلچین دل آزار
 گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم
 که بیک خنده طفلانه چه بود آنهمه آزار
 چشم نرگس نگران است ولی داغ شقایق
 چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار
 ابر از آن بر سر گل‌های چمن زار بگرید
 که خزان بیند و آشفتن گل‌های چمنزار
 شهریار است و همین شیوه شیدائی بلبل
 بگذارید بگرید بهوای گل خود زار



قطعات

سمبوليك وطنى

شيخ بوزينه از اين ييشه بآن ييشه گريخت
مگر از توت فرنگى شكى سازد مير
ديد بر شاخ يكى طوطى و با گردن كج
جير جيرش بفلك شد بهواى انجير
طوطى انداختش انجيري و با تسخر گفت
نكند شيرى و خواهى همه جارا تسخير
ما شنيديم در آنجا همه شيران نرند
تو چرا اينهمه پس پوزه دراز و اكبر
شيخ زانجا كه بود حمق گريبان گيرش
فرستى ديد و بدل گفت گريبانش گير
قصه لاف و غريبي كه حديثى است كهن
تازه اش كرد، زهى قابل مدح و تقدير
گفت تنها منم و يك دو سه تن از رقفا
كه نمرديم و جويديم بدنندان زنجير
شير هاى دگر از دم همه ... مال شدند
پى اثبات حق آنگاه بر آورد نغير
جيغ بوزينه چنان مسخره مى راه انداخت
كه سرازير شد آب همه از رو و زير
طوطيك گفت كمى چندشم آمد ليكن
اين نه آن غرش شيرى كه بيرد شمشير

شیخ میسود بهم دست و بزازی میگفت

شیر ما شیر جدیدی است تو از من پذیر

طوطیک خنده کنان گفت پذیرفتم لیک

وه از آن یشه که بوزینه او باشد شیر

مهری

پریرویی خود از گل مشگبوتر	در آمد از درم با دسته گل
زدل نازکتر و از گل نکوتر	گلم داد و دلش دادم که او بود
به قیجاج لطیفی چون کبوتر	بر افشانده باوج قاف عنقا
که خود وحشی تر و بی هایهوتر	بسحرائی چرد آهوی وحشی
وصالش ایدآل و آرزو تر	خیالش ایدآل و آرزو گیر
ور از چاه زمین خضتی فروتر	گر از ماه فلك رفتی فراتر
تو مهری خانم از خود ماهروتر	نخواهی درزمین و آسمان یافت
در این صحرا زمن آشفته مو تر	تو لیلی وش چه مجنونى ییابی ؟
من از هر شاعری افسانه گو تر	اگر قول و غزل افسانه گوئی است
که دامن چاکتر پاکیزه خو تر	ولیکن خوی نا پاکان نگیرم

سبوی دل شکستی شهریارا

نکرده از می لعلی گلو ، تر

تقریظ برای دیوان استاد ملک حجازی قلمزم

ملك حجازی قلمزم که گوهریست کریم

چه گوهری که خود از موج مکرمت دریاست

یکی کتاب لغت دیدمش محامد فضل
 که فصل و باب تهجیش از الف تا یاست
 براین دوایر دنیای دون یکی نقطه‌ست
 که در تشعشع فیاض خود یکی دنیاست
 سخن سرای شهپیری که شاهد شعرش
 بلطف گوهر گوینده شاهدهی گویاست
 عروس حجله طبعش که مریم ثانی است
 چو گل بغنچه شرم و عفاف و حجب و حیاست
 بچم بیباغ خیالات شاعرانه او
 که یکجهان همه حلسه است و عالمی خلیاست
 گرش هوای جهانگردی است و سیر و سفر
 وطنش دور نمای تخیل و رؤیاست
 بشاهراه غبار غمش سواری هست
 که رو بمقصد و مقصود (صلح کل) پویاست
 بنان و خامه (سرنگی) است آزمایشگر
 که فی المثل (سیرم) ضد جهل را جویاست
 بچشم او همه يك دودمان بوالبشریم
 گر اختلاف نتاج است ، اتحاد نیاست
 به نامهایش توان خواند و اول از همه دوست
 که او بدوستی و دوستی بدو پایاست
 نسیم ری همه بوی محبت آرد از او
 مگر بیباغ تو ای گل دمیده مهر گیاست

بکاخ عزّ و قناعت که آشیانه اوست

نه فرش بوقلمون و نه بوریای ریاست

من آنچه گفتم از او بالعیان همی بینم

سزای من نه سخن گفتن علی العمیاست

بدور خود همه بذر محبت افشاند

• از این قبل که گل باغ معرفت رویاست

چه جای عشوه عطار شهریارا بس

که مشتری همه بینا و مشک تر بویاست

گل وحشی

در خانه همسایه ما شاخ گلی هست تا غنچه نازش به نیاز که بخندد

وحشی است بدانگونه که تابگری ازدور در خانه خزد زود و در خانه بیند

چون من که بدو بینم و خود را نه پسندم او نیز بخود بیند و ما را نه پسندد

هان ای دل پوسیده من عبرتش آموز سیبی که بهنگام بچینند بگندد

سرباز و سلطان

سرباز باشهامت کاش روا که گیرد از دشمنان غنیمت وز دوستان غرامت

سلطان بی کفایت خاکش بسر که بیند از دشمنان شماتت وز دوستان ملامت

شاعر خسته

حسن میگوید تماشا کن مرا شعر میگوید که انشاء کن مرا

عشق میخواهد که پوشم راز وی راز میگوید که افشاء کن مرا

من چه میگویم سر اندر زیر بال : گر کسی پرسید حاشا کن مرا

در انتظار شنبه

باز دل گشت طفل مکتب یار	درس عشقش چو بلبل از بر شد
بعد از این انتظار جمعه دل	وعده روز وصل دلبر شد
وعده روز شنبه ام دادی	شنبه از جمعه محترمتر شد
جمعه شد بین ما و شنبه حجاب	لاجرم مستحق نشتر شد
دگرم ساز جمعه مبتدل است	بسکه این داستان مکرر شد
جمعه آن جمعه های پیشین نیست	دگر این باغ، خشک و بی بر شد
شنبه هم لك و پيس خود از اشك	پیش چشم بشت و گوهر شد
یا به تعطیل خورد روز برات	زان حوالت بروز دیگر شد
دم شماری کنیم تا شنبه	ساعت من چه کنند و پنجر شد
ساعت از نبض من نساخت فلك	تا به بیند که عمر غم سر شد

دل یهودی شده است و شنبه پرست

نامسلمان چه زود کافر شد

دل خوش

دل خوش داشتم و دیگر هیچ	نه متاع خوش و نه منزل خوش
حالیا مردم و دارم همه چیز	لیك چیزی که ندارم دل خوش

پیر شد دل

دگر درمان دردش دیر شد دل	چه زود از سیر عالم سیر شد دل
دل پیران جوان دیدم ولی من	جوان بودم که ناگه پیر شد دل

هم بینیم

بیا از زیر عینک سر بزیربهای هم بینیم
جوانیهای هم دیدیم پیربهای هم بینیم
بهم بودیم در آزادگیها و امیربها
بیا در کنج محنت هم اسیربهای هم بینیم

مرغ پریده

سر راه جوانی گریه دارد
دمی هم کاروان عمر را باش
الا یاد از تو ای مرغ پریده
همانا زهر دیدی زندگانی
نه آن کم روزی تنگ آشیانم
قفس هم ریخت چون من بال و پر را
بیا کز خال هندو دانه داری
ولی جانی که از جانان جدا شد

☆

ندانم باچه فریادیش خواندن
نفس باید که فریادی بر آید
غرامت را، که عشق از من گرفتند
که این غربال چرخ و بنشنانش
به پیری داد جای خود جوانی
گهر ریزم، جوانی گر فروشدند
چه فریادی؟ که خود فریادرس نیست
نمیداند که پیران را نفس نیست
اگر دنیا بمن بخشند، بس نیست
بچشم روشنان جز یک عدس نیست
که شهد زندگانی بی مگس نیست
بمیزانی که چندان خار و خس نیست

ولیکن تا جوانی پای برداشت بجایم شد که دیگر دسترس نیست
نه آن کم روزی تنگ آشیانم بیا کانه گذشت وزین سپس نیست

شهر تبریز

شهر تبریز چهار دروازه دارد بر هر دروازه تابلومی دو رو نصب کرده اند و
بر هر روی آن تابلوها بیتی از شهریار نوشته شده است که مسافر هنگام ورود و
خروج چشمش بآن اشعار میافتد و آنها بشرح زیر است :

- | | | | |
|--|----------------------------------|---|---|
| ورود : شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم | کوی شمس و کعبه ملائی روم | } | ۱ |
| خروج : گر هوای کعبه داری یا که دیر | کاروانارو که آبشخور بخیر | | |
| ورود : شهر تبریز است و پیر روزگار | سرگذشت او بهین آموزگار | } | ۲ |
| خروج : ای که رخت از خانه بیرون رفتاد | همت پاکان بهمراه توباد | | |
| ورود : شهر تبریز است و مهد انقلاب | آشیان شیر و شاهین و عقاب | } | ۳ |
| خروج : بمهر ارقدم می نهی یا بخشم | برو ای مسافر قدم روی چشم | | |
| ورود : شهر تبریز است جان قربان جانان میکند | سرمه چشم از غبار کفش مهمان میکند | } | ۴ |
| خروج : ای که بار از شهر جانان بسته می | بار خود بارشته جان بسته می | | |

بد و خوب

بد تصور کند همیشه که خوب	گر بدو دست یافت بد بکند
اینقدر گو مکن قیاس بنفس	کی ملک کار دیو و دد بکند
خوب خیلی که با تو دشمن بود	تازه راه بد تو سد بکند
خود بگو ، دوستی چه بهتر از این	که گناه از دم تو رد بکند
خالق این معجزت بخوبی داد	ورنه با بد کسی مدد بکند؟
خوب در جیفه اش تصرف نیست	گو بد از جمله خلع ید بکند

اهل دین خیر خواهیش دین است
 او ترا توتیا پیاموزد
 تو باو چرك میفرستی و خون
 ننگ آن بی حفاظ شاگردی
 صد که شد با نود نیازش نیست
 تو نود کوش و خویش را صد کن
 باغبان چون به سیب سرخ رسد
 ترك یکچند زحمت تحصیل
 مغز عادی حدود دانش خویش
 لیکن آن معرفت که دریا شد
 از بد و خوب هر که می بینی
 هر کسی چهره ساز نقش خود است

باید این دین مسترد بکند
 مگرت چاره رمد بکند
 تا همه دمل کبد بکند
 که با استاد خود حسد بکند
 تا نود آرزوی صد بکند
 صد چرا خویش را نود بکند
 لابدش سرگل سبد بکند
 زحمت ما الی الابد بکند
 شاید از مهد تا لحد بکند
 تا جهانست جز رومد بکند
 آنچه با خود همی سزد بکند
 گو تماشای نقش خود بکند



قصاید

این قصیده را شهریار در جواب یکی از دوستان

که او را به اروپا دعوت کرده بود سروده است

جان من باز آ بجای خود که جانان پیش ماست
مدعی آرایش تن میکند جان پیش ماست
علم اگر ماه فلک باشد چراغی بیش نیست
گو چراغی هم نباشد چشم وجدان پیش ماست
با چراغ علم راه بت پرستان میروند
کعبه چشم انداز ما و راه ایمان پیش ماست
در سواد شب توان خواندن کتاب آسمان
شمع بزم صبحدم با ما و قرآن پیش ماست
با چراغ مولوی آفاق و انفس را بگرد
چون فروماندی بخود باز آ که انسان پیش ماست
علم خود وحی خداوندیست لیکن فتنه جوست
سرّ آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست
دانش دنیا پرستان علم ابدان است و بس
علم ابدان مرگ دارد علم ادیان پیش ماست
دورین علم گو با زهره چشمک میران
آنچه بگریزد ز چشم ذره بینان پیش ماست
ماه و کیوان از زمین سفله سر گردان ترند
آنکه گرداننده ماه است و کیوان پیش ماست

گو کلید قفل زندان طبیعت گم کنند
 هم‌متی کوبشکند این قفل و زندان پیش ماست
 عنکبوت مهر و مه بر طاق کیهان می‌تنند
 فکرتی کو بگذرد از طاق کیهان پیش ماست
 آفتاب حکمت از مشرق بمغرب میرود
 چشمه زاینده اشراق و عرفان پیش ماست
 مشعل افروزان عالم روغن از ما می‌برند
 آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش ماست
 با لثیمان دامن گوهر نیفشاند فلك
 سفره بی‌منت انفاق و احسان پیش ماست
 خوان دنیا گر همه خون دل و لخت جگر
 چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست
 از برون پرده کس محرم در این درگاه نیست
 پرده برگیر اندرونی شو که سلطان پیش ماست
 رونق بازار دنیا دخل دکاندار هاست
 گرتو سود عاقبت خواهی نه دکان پیش ماست
 این طیبیان دغل در کار خود درمانده اند
 ما دواى عافیت دانیم و درمان پیش ماست
 خواب دنیا سخت بیداران پریشان میکند
 گوش کن تعبیر این خواب پریشان پیش ماست
 چشم و نوش علم دیدی ، چشم و نوش دل بجوی
 این اگر توفیق وصلی میدهد آن پیش ماست

دولت باقی فدای عشرت فانی مکن
 چونکه صد آمدنودهم طفل نادان پیش ماست
 کفر اگر شد چیره بر ما از مسلمانی مرنج
 دیده بر هم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست
 شهریارا دیو اگر خاتم بدزدد خوی اوست
 غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست
 بیاد مرحوم ملک الشعراء بهار

موی سر تاشعله زد روزم برفت و آفتاب
 در غروب عمر من ، اعلام شب بود این شهاب
 نیمرنگ ماه را ساند بیاض موی سر
 کونمیتابد مگر بعد از غروب آفتاب
 بایاض مو بیام ، آید یکی بوم سپید
 با سواد زلف میپرد یکی مشکین غراب
 کاخ و ایوان حیاتم گو وداع هم کنید
 بوم بر بامی نخواند تا نخواهندش خراب
 پیر خواهد باخضاب آمیختن موی سپید
 پیش کس رنگی ندارد گو حنای این خضاب
 برف پیری سخت میبارد بیاغ زندگی
 آشیان گوباز چین ای مرغ خوشخوان شهاب
 از شبام آتشی افروخت در کانون دل
 هم در آن آتش خدایا خود شهاب آمد کباب

این شراب عشق چهل ساله است درمینای دل
 با که گویم سر که شد بعد از چهل سال این شراب
 وه که من پنجاه سال از عمر خوابم برده بود
 طفل رفتم من بخواب و پیر برجستم ز خواب
 مرده بودم کاشکی در آن صفای کودکی
 تا باین طوفان نه چشمم باز میشد چون حباب
 انقلاب خلی آید خُم می فاسد کند
 من آخلاً دادم از کف در فساد انقلاب
 اشگ با موی سپید من خوش آمد میکند
 یکجهان آتش بجهان داریم و این بکقطره آب



ای ملک یاد از تو ای سلطان اقلیم هنر
 ای دماوند از تو یک کانون عشق و التهاب
 هر دم از یک و پیام دل سلامت میکنم
 چون شد ای میرادب بازت نمیآید جواب
 من بگویم؟ آشیان عشق و شعر و ذوق سوخت
 میرود خاکستر و دودش بچشم اشگیاب
 من بگویم؟ کاروان معرفت کوچید و رفت
 وز دمن آوای زاغان آید و وای غراب
 داستان بلبل و قمری همانا یاد برد
 قصه نعل کبوتر ماند و چنگال عقاب

رفتی و با خویش بردی شوکت در بار فضل
 شاعر از فرو فروغ افتاد و شعر از آب و تاب
 نی مذاقی در هنر ماند و نه لطفی در سخن
 نی صفائی در قلم ماند و نه ذوقی در کتاب
 سانس و آزاده و استاد نظم و نثر و دوست
 در کتاب فضل او بسیار از این فصل است و باب
 او یکی فردوسی اما خود حکیم عنصری
 او یکی فارابی اما خود ظهیر فاریاب
 دستگاه ساز و آوازی بجا ماند از ندیم
 کش نه شهنازی بشور است و نه روحی در رهاب
 بی مقامش بین همایون، بی وقارش چار گاه
 هیچ قانونش نه با چنگ و نه سنجش بار باب

✽

هم مگر در لطف شعرت یابم آن ذوق حضور
 ورنه یاد گل که خواهد زنده کردن جز گلاب
 بی فروغ آن چشم کو بعد از تو بیند روی خوب
 بی صفا آن دوست کو بعد از تو جوید خورد و خواب
 گو در آن کشور که تاج و تخت سلطان سرنگون
 با رعیت غم چرا خالی کند پا از رکاب

✽

رو بسوی شام دارد مردمی بیعت شکن
 راه وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب

از عزیزان جمله تفریق از حریفان جمله جمع

ای خداوندان نسبت این چه تقسیم و حساب؟

خرمن دنیا و دین برباد یغما میدهند

لعنتش باد آنکه این رسم دوئیت کرد باب



هر که میخواهد چشیدن طعم آب زندگی

گومن این شربت چشیدم جمله از عذاب

جویباری بیفروغ و چشمه ساری خود دروغ

صاحباً دورش سر آبست و نزدیکش سراب

راست میگفتند، دنیا لاشه گندیده ایست

بر سرش غوغای کرکس، جارو جنجال کلاب

گرتو هم زین لاشه خواهی باسگان باید جدل

ور نجوئی این جدل از لاشه باید اجتناب



باری این دنیا و این احوال دنیا دار هاست

ای جوان پاکدل از پند پیران سر متاب

این تعصبها و نسبتها بهر اسمی که هست

نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب

ورنه تنها زاید و تنها بمیرد آدمی

نیست انسابی بمحشر تا تو جوئی انتساب

انفجار این اتم اعلام محشر میکند

علم هم تصدیق دین را کرد و آخر شد مجاب

جامعیت خلعت اندام موزون کسی است
 کو برای خود نسازد هیچ حبسی را حجاب
 کردنت خواهی نخواهی زیر طوق بندگی است
 گر همه اسفندیارستی و گر افراسیاب
 گوش بر فرمان قرآن خدا کن کاین خطیب
 خطبه‌ها خواند همه حبل المتین؛ فصل الخطاب
 ابتذال و کهنگی را با حقایق راه نیست
 تا ابد زشتی گناه است و نکو کاری ثواب
 این تعصب هر دو دنیا را جهنم میکند
 گر خدا خواهی بشوی این نقشهای ناصواب
 سیرت و صورت یکی کن این نه شرط مردمی است
 چهره پنهان داشتن در پرده چندین نقاب
 از ریای شیخ آخر خود نبودی در ستوه؟
 چون شدت اکنون که ارث شیخ می بخشی بشاب
 تو به هر دینی که خواهی باش اما بد مکن
 بد حرامش باد گشتن در حریم ارتکاب
 و ربدی دیدی ز من باری تو خوب آنرا ببخش
 ورنه در چرخ اوفتد عکس العمل چون آسیاب
 گردن آزاده را بارشته احسان ببند
 کاین کرامت هر کریمان را کند مالک رقاب
 تا که بر روی تریابی دستی از بیچاره گیر
 هین ترا بیچارگیها خفته زیر این تراب

سود و سودا با ترازو داری انصاف کن
 هر حاللی را حساب و هر حرامی را عقاب
 داستان یوسف از قرآن بخوان و پندگیر
 سرنوشت اینست یا من عنده ام الكتاب
 هر کدام از شیوه‌ئی کام تو شیرین میکنند
 حافظ از شاخ نبات و شهریار از شعر ناب

تبریک شیر و خورشید

نوروز مینواز در روح از نسیم اسحار
 بر سبزه‌ها شقایق نقشی که مینگارند
 دوشیزگان نوروز صف در چمن کشیده
 از خنده‌های نوشین و زبوسه‌های شیرین
 اطفال شیر و خورشید با پادشاه و میهن
 عید شما مبارک ای شاه‌دان که هستید
 هنگام شب که دارید سر در کنار مادر
 آن دم که خنده بر لب قوم و قبیله آیند
 و آن دم که شاد و شنگول دست پدر گرفته
 چون کاروان شادی با جامه‌های رنگین
 اسبابهای بازی انباشته بخرمن
 این فکر هم بکارید در مغز خود که ایران
 و زلوح دین و اخلاق این نقش هم بخوانید:

خورشید میدرخشید بر چشمه‌های کهنسار
 با خامه‌های شنگرف بر جامه‌های زنگار
 در بر قبای گلبرگ، بر سر کلاه گلنار
 خورشید مینوازد نو باوگان گلزار
 این تهنیت فرستند با کودکان هشیار:
 از شهد شوق لبریز و ز شور و وجد سرشار
 صبح سحر که گردید از خواب نازیدار
 با بسته‌های عیدی از بام و در به دیدار
 از خانه میخرامید گردش کنان بی‌آزار
 روی پیاده روها خواهید شد پدیدار
 آجیل‌های رنگین اندوخته بخروار:
 فرزند خواهد از ما فرزانه و فداکار
 انسان همیشه باید با نوع خویش غم‌خوار

طفلان بی پدر هم در گوشه و کنارند
 نه سایه پدرشان بر سر نه مهر مادر
 شاید که زرد و بیمار افتاده بی پرستار
 این خفته در خرابه و آن مانده کنج دیوار
 از طفل بی پدر هم با این وظیفه یاد آر
 باری تو ای عزیز آغوش خانواده

در بارگاه سعدی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم
 بوستانت دیده چون بلبل بدستان آمدیم
 طیببات را که دانشگاه عشق سرمدست
 تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم
 میزبان هفت قرن ما خدا را خوب بس
 خیز کز ری تا بشیرازت بمهمان آمدیم
 گله بدامان بردن از باغ گلستان بس نبود
 این سفر خار شکایت هم بدامان آمدیم
 کاروان کاهل از آوردن ما ننگ داشت
 لاجرم با سیر درویشی بجولان آمدیم
 نیمشب از بند دیوان جسته، زندانبان بخواب
 همره سیمرغ تا تخت سلیمان آمدیم
 ماهم از خیل شما بودیم لیکن بیخیال
 پایا کردیم و بد عهدی بدوران آمدیم
 شکوه از دیوان بدرگاه سلیمان میبرند
 مورپامالیم و در این در بدیوان آمدیم

اوستادا، گر شفیع دوستان خواهی شدن
 دردمندانیم و با امید درمان آمدیم
 این هنر کاموختی با ما زیانها میکند
 کز هنر مستوجب یکعمر حرمان آمدیم
 یاخود از حرمان هنر جستیم چون مسعود سعد
 لاجرم در زندگی محکوم زندان آمدیم
 شکوه ها دارم بسختی هر یکی سوهان روح
 آری از قم همراه سوقات سوهان آمدیم
 سرمه خاک سپاهان تانه پیش آرد سپر
 شب کشیده میل در چشم سپاهان آمدیم
 خودزدیم از شوق چون مهتاب در زاینده رود
 غلطها خوردیم و چون گوهر بعمان آمدیم
 از پرند سایه روشنهای شمع ماهتاب
 پیرهن پوشیده و پیدا و پنهان آمدیم
 شمع سرداییم و در سوز و گداز و اشک و آه
 بلکه بند از دود خود یکشب در ایوان آمدیم
 ناله پیچیده بغضیم در نای گلو
 دامن آهی گرفتیم و بکیوان آمدیم
 گونه شمس دیگریم از کعبه ملای روم
 بو سعید وقت خویشیم از خراسان آمدیم
 سر نوشت ناصر خسرو نه با ما میرسد؟
 لاجرم آواره شهر و بیابان آمدیم

شبر و دریای وحدت چون نهنگی بی زوال

روز و شب کوشنده با توفنده طوفان آمدیم

زیر شمشیر عرب کفار بودیم ای عجب

زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم

کفر با دندان کین خواهد امان از ما برید

کز چه در دارالامان دین و ایمان آمدیم

صفحه آفاق دارد پیش چشم ما سیاه

کز چه دل آئینه آیات قرآن آمدیم

صاحباً مهمانمان میخوان و نام ما مپرس

سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم

عقد مروارید بندیم و مرصع ساز وقت

بنده بافنده هر بند تنبان آمدیم

ناجوانمردانه با ما غمزه بازی میکنند

ما که باسیمای درویشی بمیدان آمدیم

ای وطنخواهان وطن با ما غریبی میکند

خشک باد آن پاکه ما باوی درایران آمدیم

از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن

گندمی خوردیم و چون آدم پشیمان آمدیم

ای پناه اهل دل شیرازعلیین طراز

رحمتی کاآخر بجان از دست تهران آمدیم

گوشه امنی که وقت بایگانی گشتن است

عمر طی کردیم و چون دفتر پایان آمدیم

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی بمناسبت روز مولوی

میرویم ای جان با استقبالشان
هرزمانم ذوق دیگر میرسد
شور و شهناز حدی خوانان شنو
سوی ما با زاد راه و راحله
در شمار افتادشان گوئی نفس
صیحه ملاست ای دل گوش دار
ساربانان بار بگشا ز اشتران
مهد شمس و کعبه ملای روم
ای بتار قلب ما بسته در آی
آفتاب چرخ مهمان میکند
این به بیداریست یارب یا بخواب
وہ کہ مولانا بہ تبریز آمده است
آنچه بخت و دولتست از بهر ماست
یکشب اینجا میهمان شمس ماست
مرحبا ای حسن بی پایان عشق
جان بقربان تو مهمان عزیز
گرچه در عالم نمی گنجی بیا
ای تو مولانا جلال الدین ما

میرسد هر دم صدای بالشان
کاروان کوی دلبر میرسد
های و هیهای شتر بانان شنو
عارفان بسته قطار قافله
نامنظم میرسد بانک جرس
کاروان ایستاد گوئی هوشدار
"شهر تبریز است کوی دلبران
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم
کاروانا خوش فرود آی و در آی
شهر ما امشب چراغان میکند
شب کجا و میهمان آفتاب
شهر ما از شور، لبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهر ماست
آنکه آنجا میزبان شمس ماست
اینک از در میرسد سلطان عشق
پا بچشم من نه ای جان عزیز
در دل ویران ما گنجی بیا
تو بیا ای ماه مهر آئین ما

آبروی دین ما دنیای ما
 او همه دریا و اقیانوس ، تو
 چون رسد پیش تو مشتش وا بود
 زر نابش پیش تو نقشی بر آب

✧

اشك شوق قرنہا دریا کنید
 شاه اقلیم ولایت میرسد
 آستین معرفت بالا زنید
 يك شبش باری پذیرائی کنیم
 قدسیان بنشسته پای خوان ماست

✧

با روان عرشیان رؤیا کنیم :
 دایره چون رشته‌ئی از تل و کوه
 ز آن فردوسی است آن والاسخن
 منعکس دروی صفای جان پاک
 خیمه‌ها چون غرفه‌های حورعین
 عطرش از گیسوی عنبر بوزندند
 تانشاند دوست‌را پهلوی دوست
 شاخ غول نفس‌را با آن شکست
 خرقة‌ها آویزه و کشگولها
 تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
 قصه‌هایی نقش از عشق و وفا

ما همه ماهی و تو دریای ما
 سعدیا کنزاللغة ، قاموس ، تو
 هرچه فردوسی بلند آوا بود
 گر نظامی نقشبند زر ناب

بیدلان آغوش جانها واکنید
 ماهی دریای وحدت میرسد
 امشب ای تبریزیان غیرت کنید
 هفت قرن ازوی شکرخائی کنیم
 کاروان عرشیان مهمان ماست

چشم بندیم و خود از سر واکنیم
 خیمه‌ها بینم به آئین و شکوه
 خیمه سبز و بلند تهمتن
 خیمه مولا سپید و تابناک
 خانقاهی رشك فردوس برین
 حوریانش طرفه رفت و رو کنند
 بردر هر خیمه زهین تخت پوست
 با تبر زینی که عشق چیره دست
 برسر بشکسته شاخ غولها
 بر فراز خرقة‌ها بسته رده
 بردر و دیوار ، با کلک صفا

در تکاپو بینم و در جنب و جوش
شمعها را عنبر آگین میکنند
هوزنان هر گوشه‌ئی سر میکنند

صوفیانرا خرقة تقوی بدوش
خانقه را عشرت آئین میکنند
پَرسه را شیخ شبستر میزند

☆

دیگجوش شمس حق در قل و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
میبرد بر سینه کانون عشق
بنشن از عرفان شمس معنوی
جوشش از رقص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زاهدان
ملحش از تکبیت صائب ریخته
لیموش ملای صدرا داده است
شعله اش از غیرت مولا علی
دودش از آه دل دلدادگان
کاسه اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره‌خوان

و آن عقب آتش بسان تل گل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
آبش از طبع روان مولوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان
سبزه اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نظامی پیخته
عمیق آلو از بخارا داده است
زیره اش از مطبخ شاه ولی
همیشه اش از همت آزادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شبستر، میزبان

☆

مرحبا ای چشمه‌های اشگبار
از سرشك آب از مژه جارو کنید
با صد آئینه خود آرائی کنید
غرفه‌های چشم جانها وا کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید

مرحبا ای عاشقان بیقرار
جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید
برده پندارها بالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید

سینه‌ها سازید چون آئینه پاك

✽

دور باش شاه پشت در رسید
چشم جان بیدار این دیدار دار
اینك آمد از در آن دریای نور
زیر يك بازو گرفته بوسعید
خیمه بر سر داشته خیام از او
طلعتی آئینه دریای نور
گیسوئی، هاله صبح ازل
چشم می بیند به سیمای مسیح
چون توانم نقش آن زیباکشید
او همه سر است چون فاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او
وصف حال من در او بیحال به

✽

دست شوق از آستین‌های عبا
خرقه پوشان محو استغنائی او
شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند
دست‌حق گوئی در آغوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را

✽

میرسند از در صفاکیشان او

بوکه بینم آن جمال تابناك

پیر دربان هوحق از دل برکشید
پرده را برداشت، پیر پرده دار:
موسئی گوئی فرود آید ز طور
بازوی دیگر جنید و بایزید
غاشیه بر دوش شیخ جام از او
قامتی هیکل نمای کوه طور
حلقه خورشید حسن لم یزل
گوش می پیچد در آیات فصیح
چشم من حیران شد و او را ندید
وصفی از خورشید و خفاشش کنم
هر کسی از ظن خود شد یاراو
همزبان راز داران لال به

بر شد و شد جامه‌ها بر تن قبا
خرقه از سر برده پیش پای او
بردش آن بالا و بر مسند نشاند
پرده‌ئی از نور سر پوشش کشید
میستاید حسن عالمگیر را

پادشاهانند درویشان او

شمس را صحن و سرای دیده پر
 پرشد از پروانگان مهر و ماه
 شاه را مهمان نوازی میکند
 یاری شیخ شبستر میکند
 وز جدائیه‌ها شکایت میکنند
 حوریان گوئی گل افشان میکنند
 صوفیان در شور رقصند و سماع
 ساز آهنگ غزل دارد همام
 در غزل می پیچد و سیم سه تار

✽

سر فرو بر سینه لطف و قبول
 دست بر سینه، سنائی یکطرف
 فخر رازی انفیه گردان شاه
 دهلوی ایستاده پای کفش کن
 هم غزالی پینه کرده رشته را
 خوش سمرقندی سزودی میزند :
 یاد یار مهربان آید همی
 وصف آن رخسار وقامت میکند
 خوش فکنده شوری از شهناز خوش
 چشم بدرا میکند اسفند، دود
 آن سخن پرداز نامی را رسد
 جام پیمودن به جامی داده اند

عارفان چون زشته‌های لعل و در
 گوش تا گوش فضای خانقاه
 شمس حق خود خمرقه بازی میکند
 صائبا بانك خوش آمد میزند
 مثنوی خوانها حکایت میکنند
 شمع و مشعل نور باران میکنند
 بر در و دیوار میرقصند شعاع
 خواند خاقانی قصیدت نا تمام
 شرح شور انگیز عشق شهریار

عارفان بینی و انفاس و عقول
 پیش در شیخ بهائی یکطرف
 ابن سینا میبرد قلیان شاه
 آبداری عهده فیض دکن
 شاعر طوس آب بسته کشته را
 رودکی گهگاه رودی میزند
 «بوی جوی مولیان آید همی
 سعدی آن گوشه قیامت میکند
 خواجه با ساز خوش و آواز خوش
 شیخ عطار آن میان بامشک و عود
 مجلس آرائی نظامی را رسد
 نظم مجلس با نظامی داده اند

برشود فریاد فردوسی که نوش
نقل ما نای و نوای مثنوی است
عشوۀ ابروی او سرمشق ما

میکشد خیام خم می بدوش
مستی ما از شراب معنوی است
هدیه ما اشک ما و عشق ما



عشق را با عقل سودا میکنیم
مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نیزنی نالان تر از ملاّ که دید ؟
نی زدن گفتند ، آتش میزند
هر که این آتش ندارد نیست باد
گنبد گردون پر آوا میکند
کهنگی در دم درو یابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی میکند
باز خودمبدای چندین منتهاست
یکجهان مفهوم میگیرد ببر
مثنوی قرآن شعر پارسی است
مغزها مستغرق دریای او

چشم از این رؤیای خوش و امیکنیم
شاهنامه طبل ما و کوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید
یارب این نی زن چه دلکش میزند
« آتش است این بانگ نای و نیست باد
این قلندر وه چه غوغا میکند
چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد صحنه سازی میکند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم بآن قرآن که او را پاره سی است
شاهد اندیشه ها شیدای او



وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملاّ آفرین
در زبان شعر ملاّ جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان

مولوی دلرا بعشق شمس باخت
نی همین بر طبع ملاّ ، آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان

جاودان باش ای روان مولوی

جاودان است این کتاب مثنوی



گرچه بریا گشته در هر مرزوبوم
هر کجا شمس است آنجا میرود
روح ملا هم یقین مهمان ماست

جشن قرن هفتم ملاّی روم
لیک ملاّ شمس را جويا بود
شمس چون تبریزی و از آن ماست



شهریارا طبع دلکش داشتی
وقت مهمانان خودخوش داشتی

چاپ دیوان بصفحات آخر رسیده بود که استاد ابوالحسن صبا هنرمند محبوب از دنیا رفت - رفاقت صبا و شهریار بقدری قدیمی و پاک و بی آرایش بود که به عاشقات عارفانه تبدیل شده بود - زاهدی رفیق مشترکشان در شرح احوالی که برای شهریار نگاشته و در این دیوان چاپ شده است مراتب رفاقت صبا و شهریار را بیان کرده است.

اشعاری را که شهریار بیاد صبا و برای او سروده است در دیوان هایش زیاد است حتی بجز آن میتوان گفت که اگر شهریار در اشعارش یادی از نسیم صبا کرده است برای همنامی بارفیق عزیزش صبا بوده است.

ما تردید نداشتیم که مرگ صبا در روحیه شهریار اثر فوق العاده می خواهد کرد و بخاطر داشتیم که در مسافرت اخیر صبا به تبریز و چند روز اقامت در آن شهر که مهمان شهریار بود در مراجعت به تهران چنان با گریه و اشک بایکدیگر وداع میکردند که سایر مسافران را متأثر و اندوهگین کردند. باری ما انتظار داشتیم که شهریار در مرگ صبا شعری میسازد ولی آن حال را در او سراغ نداشتم که زبان حالش را برای چاپ در دیوان بفرستد. تا اینکه جناب آقای سرهنگ اسمعیل جلیلی که در انتشار آثار شهریار سهم بسزایی دارند اخیراً از تبریز تشریف آوردند و شعری را که انتظار داشتیم همراه داشتند :

اینست غزلی که شهریار در رثای صبا سروده است :

(صبا میمیرد)

ورنه آتشکده عشق کجایم میمیرد
 این صبوری نتوانم که صبا میمیرد
 این عزیز بست که باوی دل مایم میمیرد
 که دل انگیزترین نغمه سرایم میمیرد
 هدهد خوش خیر شهر سبایم میمیرد
 کاخرین کو کبه ذوق و صفایم میمیرد
 کاینهمه مظهر آیات خدایم میمیرد
 این چه درد بست خدایا که دوایم میمیرد
 هم صبا میرود و هم قدمایم میمیرد
 سر نیاورده برون ، ساز صبا میمیرد
 قمر بان زنده اگر بدل مایم میمیرد
 گو کجایید که استاد شمایم میمیرد
 که هنر میرود و شور و نوایم میمیرد
 رخ متابید خدارا که وفایم میمیرد
 که هنر پیشه اش از غصه چرایم میمیرد
 علت آنست که خود آب بقایم میمیرد
 که همه شاهد انگشت نمایم میمیرد
 این قضائی است که هر شاه و گدایم میمیرد
 دین ودل میرمد و ذوق و ذکایم میمیرد
 گل خزان میشود و مهر گیایم میمیرد
 عشق میماند و هر حرص و هوایم میمیرد

عمر دنیا بسر آمد که صبا میمیرد
 صبر کردم بهمه داغ عزیزان یارب
 غسلش از اشک دهنو کفن از آه کنید
 به غم انگیزترین نوحه بنالی ایدل
 دگر آوازه بوالقیس و سلیمان، هیهات
 شمع دلهامه گواشگ شو از دیده بریز
 خود در آفاق مگر چشم خدا بینی نیست
 هر کجا درد و غمی هست بمیرد بدوا
 قدمایم زنده بدو بود ، خدارا باران
 از گریبان غم و ماتم سنتور حبیب
 عمر (شهنازی) و استاد (عبادی) باقی
 (ضرب تهرانی) و (آواز بنان) را برسید
 آخرین شور و نوا بدرقه راه صبا
 از وفاداری آن قبله ارباب هنر
 از محیط خفقان آور تهران برسید
 عمر جاوید بهر بیهنر ارزانی نیست
 مرگ و میری عجب افتاد در آفاق هنر
 مردن مرد هنرمند نه چندان درد است
 لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید
 باغبان تاسر مهرش همه باهرزه گیاست
 رنجهایی همه بیپوده که در آخر کار

شهر یارا نه صبا مرده ، خدارا بس کن
 آنکه شد زنده جاوید کجا میمیرد



گفتاری بقلم زاهدی دوست‌شهریار :

موقمی که جلد سوم دیوان شهریار چاپ و منتشر شد وعده کرده بودیم جلد چهارم را که حاوی افسانه شب ومانده‌ها و آخرین اشعار استاد میباشد چاپ و منتشر کنیم .

جای خوشوقتی است که وعده ما جامه عمل بخود پوشید و جلد چهارم بوضعی که ملاحظه میفرمائید دردسترس ادب دوستان گذارده میشود .

در مقدمه تنظیم شده جلد سوم بقلم استاد شهریار وعده داده شده بود که بحث روی سبکها و مکتبهای شعر فارسی به جلد چهارم موکول شود. مسرور هستیم که آن مقدمه با انتشار مقاله علمی وفاضلانه استاد در این جلد تکمیل میشود .

با انتشار این جلد تقریباً تمام اشعار شهریار در چهار جلد بشرح زیر چاپ و منتشر شده است:

جلد اول - مشتمل بر غزلیات . قطعات و رباعیات .

جلد دوم - مشتمل بر قصائد . مثنوی‌ها و مفرقه .

جلد سوم - مشتمل بر مکتب شهریار و ترجمه حیدر بابا (که اصل آن کتاب جداگانه ایست از

شهریار بزبان ترکی) .

جلد چهارم - مشتمل بر افسانه شب و باقیانده اشعار .

با این ترتیب میتوان گفت که خوانندگان عزیز با داشتن این چهار جلد تقریباً کلیات اشعار

و آثار شهریار را دارند .

در موقع چاپ و انتشار هر سه جلد دیوان شهریار به نگارنده تکلیف میشد که بعنوان مقدمه، شرح حال و بیوگرافی استاد شهریار را بنویسم و حق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی از شهریار نوشته شود یا باید خود استاد بنویسد و یا من که بیش از سی سال است با او مانوس و مألوف هستم باین کار اقدام نمایم . ولی چون در آن دیوان کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر نمیشد برای این کار همیشه وقت بود و ممکن بود بیش از انتشار کلیه آثار او تعریف و توصیف من حمل بر رفیق بازی و رفیق‌داری بشود - بعلاوه افسانه‌هایی که از شرح حال شهریار در افواه مردم منتشر و مشهور است و حقیقت هم همانها است بقدری زیبا و به (هدیان دل) خود شهریار شبیه و قرین است که حیفم می‌آمد در این مورد چیزی بنویسم و با تطبیق آن لطائف خیالی نامحدود با حقایق تلخ محدود زندگانی ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم .

اما در این موقع که بیاری خداوند و همت دوست ارجمند و ارزنده ما حضرت آقای محمد

علی ترقی مدیر کتابخانه خیام و کمک فرزند برومند ایشان آقای بیژن ترقی تقریباً کلیه آثار

شهریار چاپ و منتشر میشود عیبی ندارد که من هم بنا بوظیفه ، بعضی از مشاهدات و مسووعات خود را

در زندگی با استاد شهریار بمنظور آشنائی بیشتر خوانندگان عزیز بیان کنم .

در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرم آقای پرفسور اسدالله زاهدی در

مدرسه دارالفنون همکلاس بود در آن زمان نگارنده کم و بیش ذوق شعر و شاعری داشتم . برادرم

چون شهریار را شاعر مقتدری یافت مرا با او معرفی کرد و در همان ملاقات اول هر دو درک کردیم

که فیما بین اندیشه و روحیه ما قرابتی دقیق و عمیق موجود است و همان یک رنگی خاطر موجب شد که انسی و الفتی ناکستنی بین ما ایجاد شود و چون من احساسات و ذوق و خواسته های خود را در اشعار شهریار مشاهده کردم و از طرفی او را در حفظ آثار خود لاابالی یافتم صلاح در آن دیدم بجای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم و این کار را بنحوی که مقدورم بود انجام دادم .

سابقاً شهریار زیاد شعر میگفت . هر کجا که میرفت و یا مهمان بود شعری وصف حال میگفت و همانجا میگذشت و بیشتر اوقات آن اشعار از بین میرفت و در خانه اش هم که اغلب برای خاطر دل خودش شعر میگفت اشعار را در روی قوطی سیگار یا یادداشتی بساطله مینوشت و آن نوشته ها جزو خاک و خاشاک جلوی چاروب میرفت و من مجبور بودم که آثار و اشعار شهریار را از اینگونه نقاط جمع آوری کرده در کتابچه می بنویسم و برای آنکه در اثر مفقود شدن کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد اشعار از بین نرود ناچار بودم در چند جزوه علیحده نوشته و نگاهداری نمایم .

شهریار معترف است که اگر مجاهدت من نبود خودش رغبتی به حفظ آثار و اشعارش نداشت بنا بر این اگر از مطالعه این آثار حظی و فرحی دست دهد مرا هم باید بخیر یاد کنند .

زندگی و سرگذشت شهریار همیشه توأم با علاقه و عشق بوده است . اگر غیر از این بود این اشعار هم نمیبود . شهریار چون قلبی بی اندازه حساس دارد بیک محبت کوچک یا چیزی خوبی و زیبایی چنان فریفته میشود و حق شناسی میکند که حد و اندازه ندارد و بهمان نسبت هم از کوچکترین بی مهری و ناشایستگی دلتنگ میشود . روی همین اصل عشقهای تند او که گاهی تا میزان جنون او را میکشاند زیاد نمی یابید و بحرمان و هجران مبدل شده خاطر اندوهناکی برای او باقی میگذارد .

شهریار در هدایان دل که در جلد سوم چاپ شده شرح حال خودش را در این بند شعر خلاصه کرده است :

افسانه عمرم آورد خواب	عمری که نبود خواب دیدم
درسپل گذشت روز کاران	امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسى	من دسته گلی بر آب دیدم

دل بدرقه بانگاه حسرت

اصولاً شرح حال و خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش خوانده میشود و هر نوع تفسیر و تعبیری که در آن اشعار باشد با فسانه زندگی او نزدیک است و حقیقت حیف است که آن خاطرات از برده رؤیا و افسانه خارج شود .

گو اینکه اگر شأن نزول و علت پیدایش هر یک از اشعار شهریار نوشته شود در نظر خیلی از مردم ارزش هر قطعه شاید ده برابر بسالاً برود ولی با وجود این دلالت شعر را نباید محدود کرد .

شهریار یک عشق اولی آتشین دارد که خود آن را عشق مجاز نامیده . در این کوره است که شهریار گداخته و تصفیه میشود . غالب غزلهای سوزناک او که به ذائقه عموم خوش آیند است یادگار این دوره است این عشق مجاز است که در قصیده (زفاف شاعر) که شب عروسی معشوقه هم هست بایک قوس صعودی اوج گرفته به عشق عرفانی و الهی تبدیل میشود ولی بقول خودش مدتی

این عشق مجازبحال سكرات بوده و حسن طبيعت هم مدتها بهمان صورت اولی برای او تجلی کرده و شهریار هم با زبان اولی با او صحبت کرده است .

بعد از عشق اولی شهریار با همان دل سوخته و دم آتشین با تمام مظاهر طبيعت عشق میورزیده و میتوان گفت که درین مراحل مثل مولانا که شمس تبریزی و صلاح الدین و حسام الدین را مظهر حسن اذل قرار داده با دوستان با ذوق و هنرمند خود نرد عشق میبازد . بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر و انگیزه احساسات او واقع میشوند . از دوستان شهریار میتوان ، مرحوم شهیار مرحوم استاد صبا ، استاد نیما ، فیروزکوهی ، تفضلی ، سایه و نکارنده و چند نفر دیگر را اسم برد .

شرح عشق طولانی و آتشین شهریار دو غزلهای ماه سفر کرده . توشه سفر . پروانه در آتش . غوغای غروب و بوی پیراهن که دو جلد اول چاپ شده مشروح است و زمان سختی آن عشق در قصیده پرتوپاینده مندرج در جلد دوم بیان شده است و غزلهای یار قدیم . خمار شباب . ناله ناکامی . شاهد پنداری . شکرین پسته خاموش . توبان و دگران و ناله نومیده که در جلد اول است و غروب نیشابور که در جلد سوم است حالات شاعر را در جریان مختلف آن عشق حکایت میکنند و غزلها یا اشعار دیگری شهریار در چهار جلد دیوان خود از خاطرات آن عشق دارد از قبیل حالا چرا - دستم بدامانت و غیره که مطالعه آنها بخوانندگان عزیز نشاط میدهد .

عشقای عارفانه شهریار را میتوان در خلال غزلهای انتظار . جمع و تفریق . وحشی شکار . یوسف کمکشته . مسافر همدان . حراج عشق . ساز صبا . ونای شبان مندرج در جلد اول و اشک مریم - دومرغ بهشتی مندرج در جلد سوم و غزلهای ملال محبت . نسخه جادو . شاعر افسانه مندرج در جلد چهارم و خیلی آثار دیگر مشاهده کرد .

برای آنکه سینمای عشقی شهریار را تماشا کنید کافی است که فیلم های عشقی او را که از دل پاک او تراوش کرده در صفحات دیوان بیابید و جلوی نور دقیق چشم و روشنی دل بگذارید هر چه ملاحظه کردید همان است که شهریار میخواسته است . زبان شعر شهریار خیلی ساده است . محرومیت و ناکامیهای شهریار در غزلهای گوهر فروش . ناکامیها . جرس کاروان و ناله روح مندرج در جلد اول و مثنوی شعر و حکمت جلد دوم و زفاف شاعر و سر نوشت عشق در جلد سوم بزبان شهریار بیان شده است و محتاج به بیان من نیست .

خیلی از خاطرات تلخ و شیرین شهریار از کودکی تا امروز در هدیان دل . حیدر بابا و مومیائی مندرج در جلد سوم و افسانه شب که در همین جلد چاپ شده است بنظر میرسد و با مطالعه آنها خاطرات مزبور مشاهده میشود .

شهریار روشن بین است و از اول زندگی بوسیله رؤیا هدایت میشده است . دو خواب او که در بچگی و اوایل جوانی دیده معروف است و دیگران هم نوشته اند .

اولی خوابی است که در سیزده سالگی موعیکه با قافله از تبریز بسوی تهران حرکت کرده بود در اولین منزل بین راه (قریه باسنج) دیده است و شرح آن اینست که شهریار در خواب میبیند که بر روی قله کوهها طبل بزرگی را میکوبد و صدای آن طبل در اطراف و جوانب می پیچد و بقدری صدای آن رعد آساست که خودش نیز وحشت میکند . این خواب شهریار را میتوان بشهرتی که پیدا کرده و بعد ها هم بیشتر خواهد شد تعبیر کرد .

خواب دوم را شهریار در ۱۹ سالگی می بیند و آن زمانی است که هشق اولی شهریار دوران آخری خود را طی می کند و شرح خواب مجللاً آنست که شهریار مشاهده میکند در استخر بهجت آباد (قریه می واقع در شمال تهران که سابقاً آباد و با صفا و معل گردش اهالی تهران بود و حالیه جزو شهر شده است) با معشوقه خود مشغول شنا است و قفلتاً معشوقه را می بیند که بزیر آب میرود و شهریار هم بدنبال او بزیر آب رفته هر چه جستجو میکند اثری از معشوقه نمی یابد و در قمر استخر سنگی بدست شهریار می افتد که چون روی آب می آید ملاحظه میکند که آن سنگ گوهر درخشانی است که دنیا را چون آفتاب روشن میکند و میشنود که از اطراف می گویند گوهر شب چراغ را یافته است. این خواب شهریار هم بدینگونه تعبیر شد که معشوقه در مدت نزدیکی از کف شهریار رفت و در منظومه (وفات شاعر) مندرج در جلد سوم شرح آن بزبان شهریار و شعر گفته شده است و در همان بهجت آباد تحول عارفانه می برای شهریار دست میدهد که گوهر عشق و عرفان معنوی را در نتیجه آن تحول می یابد.

شعر خواندن شهریار طرز مخصوصی دارد - در موقع خواندن اشعار قیافه و ژست و آهنگ صدا همراه موضوعات تغییر می کند و در مواقع حساس شعری بفض کلوی او را گرفته و چشمانش پر از اشک میشود و شنونده را کاملاً منقلب میکند.

شهریار رقت قلب عجیبی دارد. نسبت بدوستان معاشرش بهمتصر لغزشی متأثر و عصبانی میشود و ای از بزرگترین خطاها چشم پوشی و گذشت میکند. حتی اشخاصی را که دشمن خود بدانند از انحراف آنها متأثر است و برای آنها طلب هدایت می کند. در قلب شهریار نسبت به بیچکس کینه پیدا نمیشود. چه اشخاصی که نسبت بشهریار حسادت می کردند و او آنها را بحد اعلای دوست میداشت.

شهریار بسیار کریم و بخشنده است و اغلب چیزهای لازم خود را بدیگران می بخشد. شهریار مدتی است معاشرتهای خود را محدود کرده است و تنها با اشخاصی معاشرت میکند که جنبه هنر و علم و معنویت و ایمان آنها برای او مشخص شده باشد. شهریار بعضی اوقات چنان در افکار خود غرق میشود که حتی خوردن نهار و شام هم یادش میرود - اغلب شده که سینی نهار او را که دم در اطاق گذارده اند تا ساعتها از شب گذشته مسانده و بیصرف شام شهریار رسیده است.

قابله نهار یا شام شهریار هم برکت دارد بطوریکه گاهی اوقات شهریار با همان قابله که برای یک نفر تهیه شده است چند نفر را مهمان و سیر میکند.

شهریار در موقعی که شعر میگوید بقدری در تخیل و اندیشه آن حالت فرو میرود که از موقعیت و جا و حال خود بی خبر میشود.

شرح زیر نمونه یکی از آن حالات است که نگارنده مشاهده کرده است:

هنگامی که شهریار با هیچ کس معاشرت نمی کرد و در را بروی آشنا و بیگانه بسته و در اطافش تنها به تغلیات شاعرانه خود سرگرم بود روزی سر زده بر او وارد شدم دیدم چشمها را بسته و دستها را روی سر گذارده و با حالی آشفته مرتباً بحضرت علی علیه السلام متوسل میشود - او را تکانی دادم و پرسیدم این چه حال است که داری - شهریار نفسی عمیق کشیده با اظهار قدودانی

گفت مرا از غرق شدن و خفگی نجات دادی. گفتم مگر دیوانه شده‌ای. انسان که در توی اطاق خشک و بی آب غرق و خفه نمیشود - شهریار کافندی را از جلوی خود برداشته بدست من داد دیدم اشعاری سروده است که در همین جلد جزو افسانه شب بنام سنفونی دریا ملاحظه میکنید. آوی شهریار اینگونه در موقع سرودن اشعارش تحت تأثیر خیال خود واقع میشود که همان حالت رابدون کم و کاست برای العین مشاهده میکند. دربارا آنگونه در خیالش مجسم می کند که خود را در گرداب و غرقاب آن دچار می بیند و برای نجات از غرق بقدسات مذهبی متوسل میشود. شهریار جز بالهام شعر نمیگوید - اغلب اتفاق میافتد که مدتها میگذرد هر چه سعی میکند حتی يك بيت شعر هم نمیتواند بگوید ولی اتفاق افتاده که در يك شب که موهبت الهی باو روی آورده اثر زیبا و مفصلی ساخته است .

همین شاهکار تحت جمشید که یکی از بزرگترین آثار شهریار و در این جلد بنظر خوانندگان عزیز میرسد بسا اینکه در حدود چهار صد بیت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پرداخته شده است .

شهریار دارای توکلی غیر قابل وصف است و این حالت رامن در او از بدو آشنائی دیده‌ام - در آن موقع که بعزت بهرانهای عشقی از درس و مدرسه (کلاس آخر طب) هم صرف نظر کرده و خرج تحصیل او بعزت ناراضی از طرف پدرش قطع شده بود. گاه میشد که شهریار خیلی سخت در مضیقه قرار میگرفت . بمن میگفت که امروز باید خرج ما برسد و راهی را قیلا تعیین میکرد. در آن راه که میرفتیم با انتهای آن نرسیده وجه خرج چند روزه شاعر با مراجعه يك یا دو ارباب رجوع میرسید . با آنکه سالها است از آن ایام میگذرد هنوز من در حیرت آن پیش آمدها هستم قابل توجه آن بود که ارباب رجوع برای کارهای مختلف بشهریار مراجعه میکردند که گاهی به هنر و حرفه او هیچ ارتباطی نداشت - شخصی مراجعه میکرد و برای سنگ قبر پدرش شعری میخواست یا دیگری مراجعه میکرد و برای امر طبیبی و عیادت مریض از شهریار استمداد میخواست از اینها مهمتر مراجعه اشخاص برای گرفتن دعا بود .

خداشناسی و معرفت شهریار بغداد و دین درغزلهای جلوه جنانانه - مناجات - درس محبت - ابدیت - بال همت و عشق و در کوی حیرت در جلد اول و قصیده توحید در جلد دوم و راز و نیاز جلد سوم و شب و علی در جلد چهارم مندرج است .

اخیراً شهریار جز در موضوعات اخلاقی و عرفانی و مذهبی تقریباً شعری نیسازد آنهم سبك روشن سمدیست نه سمبوليك حافظ و چون اینگونه آثار با تصنیفات سابق او بکلی فرق دارد انتشار آنها بوقت و فرصت بهتر و مناسب تری موکول میشود . برای نمونه يك فزل و يك قطعه در زیر درج میشود :

کاروان کربلا

روی دل با کاروان کربلا دارد حسین (ع)	شعیبان دیگر هوای نینوا دارد حسین (ع)
مروه پشت سر نهادا صفا دارد حسین (ع)	الحریم کعبه جدش باشکی شست دست
بیش از اینها حرمت کوی منا دارد حسین (ع)	میبرد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم

اشك و آه عالمی هم در قفا دارد حسین (ع)
 کس نمیداند عروسی یا عزا دارد حسین (ع)
 تا بجائی که کفن از بوریا دارد حسین (ع)
 ورته این بی حرمتیها کی روا دارد حسین (ع)
 چون سحر روشن که سرازتن جدا دارد حسین (ع)
 مینماید خود که عهدی با خدا دارد حسین (ع)
 خون بدل از کوفیان بیوفا دارد حسین (ع)
 با کدامین سر کند، مشکل دو تا دارد حسین (ع)
 هر زمان از ما، یکی صورت نماد دارد حسین (ع)
 عزت و آزادگی بین تا کجا دارد حسین (ع)
 داوری بین باچه قومی بیحیا دارد حسین (ع)
 دل تماشا کن چه رنگین برده ها دارد حسین (ع)
 گوش کن عالم بر از شور و نواد او دارد حسین (ع)
 بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین (ع)
 جای نفرین هم بلب دیدم دعا دارد حسین (ع)
 کاندربن گوشه عزائی بی ریا دارد حسین (ع)

بیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست
 بسکه محلها رود منزل بمنزل باشتاب
 رخت و دیباج حرم چون گل بتاراجش برند
 بردن اهل حرم، دستور بود و سرغیب
 سروران، پروانگان شمع رخسارش ولی
 سر بره دل نهاده، راه پیمای عراق
 او وفای عهد را با سر کند سودا ولی
 دشمنانش بی امان و دوستانش بیوفا
 سیرت آل علی (ع) با سر نوشت کربلاست
 آب خود با دشمنان تشنه، قسمت میکند
 دشمنش هم آب می بندد بروی اهل بیت
 بعد از اینش صحنه ها و پرده ها اشکست و خون
 سازه شق است و بدل هر زخم بیکان زخمه تی
 دست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز
 شمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا:
 اشک خونین کویا بنشین بچشم شهریار

قطعه

تقسیم عمر

چهارم عمری که نیمی از این شصت سال
 ز نیم دگر باز یک نیمه رفت
 و زین مانده نیمی که نامش شباب
 دگر نیمه فردا چو پیری رسیده
 مجال تأمل کرا بود عمر

شهریار این ایام اغلب در تهجد و طاعت است به شب خیلی علاقه مند است و میزان این
 علاقه در مثنوی مفصل افسانه شب او مشخص میباشد - شبها اغلب بیدار است و به راز و نیاز با
 خداوند و قرائت قرآن و ادای نماز مشغول است .

علاقه بآب و خاک و وطن را شهریار در غزل عید خون مندرج در جلد اول و قصائد مهمان
 شهر یور و آذربایجان مندرج در جلد دوم و شیون شهر یور مندرج در جلد سوم و بالاخره مثنوی تخت
 جمشید بزبان شعر بیان کرده است . البته با مطالعه این آثار بمیزان وطن پرستی و ایمان عمیقی
 که شهریار بآب و خاک ایران و آرزوی ترقی و تعالی آن دارد پی برده میشود .

شهریار چندین باز از مرگ حتمی نجات یافته است . یکبار مربوط به زمانی است که قرار
 بوده است سلسله قاجاریه منقرض شود شهریار در آنوقت جوانی ۱۷ ساله و مهمم بوده است و آن
 وضع را بصلاح مملکت تشغیص داده با عده می در بازار مشغول متینگ دادن و سفخرانی میشود مخافل

از اینکه بازاریها در آن موقع با این تغییر مخالف بودند و عده‌ی را اجیر کرده بر علیه متینگ دهندگان وارد مرگه میکنند اتفاقاً عده طرفدار بازاریها زیاد و بقصد کشت شهریار و یارانش را میزنند در همان حال شهریار می بیند که کسی او را از میان جمعیت مثل گنجشکی برداشته و در امامزاده زید رها کرده میگوید سید این کارها بتوجه مربوط است برو دنبال کار خودت. شهریار که خود را از جنجال خلاص مییابد به پشت بام بازار میرود و از حلقه‌های طاق بازار مشاهده میکند که رفقای هم مسلک و همکاران متینگ دهنده‌اش در زیر چوب و چماق و چاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند. بطوریکه بعدها برای شهریار معلوم شد تنها از آن جمع او بوده که جان سلامت در برده است. شهریار در مراحل و دفعت دیگر هم از مخاطرات و مرگها نجات یافته که بیان آن موجب تطویل کلام میشود.

شهریار در مقابل محبت‌ها و نیکی‌ها بی اندازه حق شناس است. اشعاری را که شهریار بیاد نگارنده سروده است بیشتر بنظور بیان همین احساسات است. غزلهای لطف آله و لطف آله و لطف امیر در جلد اول. عروسی لطف آله و قطعه سه برادر در جلد دوم و زکوة زندگی در جلد چهارم این حالت و صفت را با لطف و ظرافت مخصوص نشان داده است.

تلخ ترین خاطره‌ی که از شهریار یاد دارم مرگه مادرش است که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد. همان روز در اداره باینجناب مراجعه کرد و با تأثر فوق العاده خیرشوم را اطلاع داد. باتفاق به بیمارستان هزار تختخوابی مراجعه کرده نمش مادرش را تحویل گرفته بقم برده بخاک سپردیم.

حائثیکه از آن مرگه بشهریار دست داده در منظومه ایوای مادرم که در جلد سوم چلب شده نشان داده میشود. تا آنجا که میگوید:

میآمدیم و کله من گیج و منگک بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناک همه می گریختند
میکشت آسمان که بگوید بمغز من
دنیا به پیش چشم کنهکار من سیاه
یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان
میآمد و بگوش من آهسته میخلید:
تنها شدی پسر!

شیرین ترین خاطره برای شهریار این روزها دست میدهد و آن وقتی است که با دختر سه ساله اش شهرزاد مشغول و سرگرم است.

شهریار در مقابل بچه کوچک مخصوصاً که زیبا و خوش بیان باشد بی اندازه حساس است خوشبختانه شهرزادش این روزها همان حالت را دارد و برای شهریار ۵۱ ساله نعمت غیر مترقبه ایست. موقعی که شهرزاد بالهجه آذربایجانی شعر و تصنیف فارسی میخواند شهریار نمیتواند کثرت خوشحالی و شادی خود را مخفی بدارد.

شهریار نامش سید محمد حسین بهجت تبریزی است. در اوایل شاعری (بهجت) تخلص میکرد و بعداً دوبار باقال حافظ تخلص خواست که دو بیت زیر شاهد از دیوان حافظ آمد و خواجه تخلص او را (شهریار) تعیین کرد :

«که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد»

«دوم بشهر خود و شهریار خود باشم»

و شاعر ما بهجت را به شهریار تبدیل کرد و بهمان نام هم معروف شد - تاریخ تولدش ۱۲۸۵ شمسی و نام پدرش حاجی میر آقا خشکنایی است که از سادات خشکناب (قریه می نزدیک قره چمن) و از وکلای میرزا دادگستری تبریز و مردی فاضل و خوش معاوره و از خوشنویسان دوره خود و با ایمان و کریم الطبع بوده است در سال ۱۳۱۳ مرحوم و در قم مدفون شد .

شهریار تحصیلات خود را در مدرسه متحده و قیوضات و متوسطه تبریز و دارالفنون تهران خوانده و تا کلاس آخر مدرسه طب تحصیل کرده است و در چند مریضخانه هم مدارج اکسترنی و انترنی را گذرانده است ولی در سال آخر بعل عشقی و ناراحتی خیال و بیش آمدهای دیگر از ادامه تحصیل محروم شده است و با مجاهدتهایی که بعداً توسط دوستانش بمنظور تمقیب و تکمیل این یکسال تحصیل شد معیناً شهریار رغبتی نشان نداد و ناچار شد که وارد خدمت دولتی بشود چند سالی در اداره ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد و در سال ۱۳۱۵ به بانک کشاورزی تهران داخل شد و تا کنون هم در آن دستگاه خدمت میکند. چند سال بود که باتصویب و دستور نخست وزیری از کار و خدمت معاف بود و حقوق او را ممبرد اختندولی اخیراً بمیل خود حاضر میشود برای ترمیم کسر خدمت مشغول کار هم باشد و چون خطی بی اندازه زیبا دارد دفتر روز نامه شعبه بانک کشاورزی تبریز که اغلب بخط او نوشته میشود از یادگاریهای گرانبهای خواهد بود بشرطیکه قدر آن را بدانند و حفظش کنند. در اینجا بی تناسب نیست گفته شود که ۲۰ سال پیش شهریار در مثنوی شعر و حکمت که در جلد دوم چاپ شده از شغل خود اظهار دلتنگی کرده و گفته است :

خدمت من اداره رفتن نیست

مهملی گفتن و شنفتن نیست

من بکار حساب مردم نیم

بلکه با این حساب مردم نیم

معیناً هنوز قسمتش این است که بمنظور گردش چرخ زندگی خود و عائله اش بکار حسابداری مشغول و به اطاعت و تمکین از بابان دستور ناچار باشد .

شهریار دارای قدی متوسط - چهار شانه - درشت استخوان - کله و صورت بزرگتر از عادی - رنگ چشم و ابرو و موی سر بین مشکی و میشی - چشمها نجیب و خیلی نافذ - بلك بالا کمی باد کرده - ابروها پر پشت ولی نازک و کاملاً قوسی و بین دو ابرو فاصله - پیشانی متوسط - دماغ کمی بزرگتر - وسط دماغ کمی برجسته ولی کشیده و متناسب . گوشها پهن و خوابیده - دهن متوسط - لب پایین کمی کوتاه تر و قرمزی لب بالا ناپیدا - چانه دارای سبب ذقن کامل - صورت کرد - کردن موزون - قیافه سنگین و نجیب و سربلین است .

در تنهایی همیشه گرفته و متفکر اما در برخورد با اشخاص فوراً شکفته میشود و سعی میکند مخاطب خود را بهر ترتیبی هست خوش بدارد - لهجه کاملاً تهرانی حتی وقتیکه ترکی حرف میزند لهجه فارسی است ، روحیه بیشتر تبریزی و بیش از معمول پابند عظمت و اخلاق و مذهب است .

قیافه و صدا و طرز بیان خیلی گیرنده ، حرف زدن باتأنی و روشن و شمرده و گاهی در محاورات خیلی صاف و ساده و تقریباً بی ملاحظه است .

سیمای شهریار نسبت بافکار و تخیلاتش دائماً در تغییر است - با سیمای مختلف و گاهی متضاد میشود او را دید - از قبیل سیمای يك كودك معصوم - يك مرد جهاننیده یا يك رند قلندر بتمام معنی، يك روحانی عالی، يك درویش افتاده حال ، يك شهباز یا يك قهرمان ، ولی اغلب سیمای يك پدر بلکه يك مادر دلسوز و فداکار را دارد .

مثل اینکه در شعرش نیز روحیه های مختلف و خصائص اساتید گذشته جمع است . آری در سخن او بلندی طبع و روح حماسه فردوسی ، مجلس آرائی و تابلوسازی نظامی ، حکمت سنائی ، عرفان مولوی ، نازکی و نفوذ بیان سعدی ، چکیدی و استحکام و صداقت و درعین حال مرموزی غزلهای حافظ ، سوز و حسی بافتی حتی سلاست و سادگی ایرج را کاملاً میشود تشخیص داد .

ممکنست بر اثر انتقال شهریار از تهران به تبریز ، بعضی تبریزی ها تصور کنند که تهرانی کمتر از تبریزی ارزش برای شهریار قائل است یا مثلاً موضوع حسادت و تپیش در میان باشد در صورتیکه قضیه بمکس است - زبان شعر شهریار ، فارسی مخصوصاً فارسی لهجه تهرانی است بنا بر این لطافت و نکات هنری شعر شهریار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانیها بیشتر دوك میکنند و ارزش بیشتری هم برای آن قائلند . من خود شاهد و ناظرم که تأثیر آثار شهریار در تهران بیش از همه جاست . البته هر هنرمندی بلکه هر کسی ممکن است یکمده حدود دهم داشته باشد ولی این موضوع علی العموم و در همه جا برای همه کس هست . باز اگر بخواهیم مقایسه کنیم شهریار از همه کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد پسند همه افراد بشر است .

شهرت شهریار تقریباً بی سابقه است تمام کشورهای فارسی زبان و ترکی زبان بلکه هر جا که ترجمه یک قطعه او رفته باشد ، هنر او را میستایند . منظومه (حیدر بابا) نه تنها تا کوردهای آذربایجان بلکه به ترکیه و قفقاز هم رفته و در ترکیه چندین بار چاپ شده است ، بدون استثناء ممکن نیست ترک زبانی منظومه حیدر بابا را بشنود و منقلب نشود .

در اقصی نقاط ایران در يك کلاس درس ادبی وقتی که معلم برای نوشتن انشاء شرح حال شاعری را موضوع قرار میدهد اغلب از شاگردان شرح حال شهریار را مینویسند - حتی در دانشکده های ادبی که تاسالهای پیش مجاز بودند تزخاتمه تحصیل خود را روی شعرای معاصر هم مینویسند اغلب شهریار را انتخاب میکنند .

آخرین و تازه ترین شعر شهریار مثنوی (مولانا در خانقاه شمس) است که اخیراً برای جشن (روز مولانا) در تبریز سروده و خود شاعر در جشن خوانده است و این قطعه که در همین جلد بچاپ رسیده و از نظر خوانندگان عزیز میگردد در روز جشن مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت .

شهریار از محل وامی که بانک کشاورزی به اعضای خود میدهد منزل کوچک قابل سکنائی در یکی از کوچه های منشعبه از خیابان پهلوی تبریز بقیمت بیست و چهار هزار تومان خریده است که هیجده هزار تومان آن را مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به بانک کشاورزی از محل حقوقش میپردازد .

شهریار در تبریز بایکی از بستگانش ازدواج کرده که ثمرهٔ این وصلت دختری سه ساله بنام شهرزاد و دختری پنج ماهه بنام مریم است .

شهریار علاوه بر زن و دو فرزند متکفل مغارج و مجبور بکمک عدهٔ دیگری نیز میباشد و حقوقی که دریافت میدارد با توجه به امثله سنگینی که دارد ناچیز است و تنها روح درویشی و استغنائی طبع و توکل اوست که چرخ زندگی او را میچرخاند - در این مورد چیزی که قابل ملاحظه است مراتب شکر گذاری بیحد و حساب شهریار است که هیچوقت از آن غفلت نمیکند .

شهریار غیر از این شرح حال ظاهری که نوشته شد شرح حال مرموز و اسرار آمیزی هم دارد که نویسندهٔ بیوگرافی را در امر مشکلی قرار میدهد زیرا از طرفی نویسنده ناچار است شخص مورد بیان را دقیقاً موشکافی کرده و خوانندگان را آقدر آشنا کند که نقطهٔ ابهامی از حالات او برای آنها باقی نماند و از طرفی بعضی احوال هست که جزو اسرار و رموز آن شخص است و برای نویسنده اگر آن رموز هم کشف شده باشد با لجنهٔ اسرایی خود را ازدست نداده است . چه ممکن است افشای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان نکند و یا برای نویسنده که مجبور با اختصار و ایجاز است موقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد . اینست که نگارنده در این مورد ناچارم بطور خلاصه و سر بسته نکاتی از آن احوال را شرح دهم تا اگر صلاح و مقدور شد بعد ها مفصل بیان شود :

شهریار در سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ در مجالس احضار ارواح که توسط مرحوم دکتر ثقفی تشکیل میشد شرکت میکرد شرح آن مجالس سابقاً در جراید و مجلات چاپ شده است شهریار در آن مجالس کشفیات زیادی کرده است و آن کشفیات او را بسیر و سلوکاتی میکشاند در سال ۱۳۱۰ که بخراسان میرود تا سال ۱۳۱۴ که در آن صفحات بوده دنبالهٔ این افکار را داشته است و در سال ۱۳۱۴ که به تهران مراجعت میکند تا سال ۱۳۱۹ این افکار و اعمال را با شدت بیشتری تعقیب میکند تا اینکه در سال ۱۳۱۹ داخل جرگهٔ فقر و درویشی میشود و سیر و سلوک این مرحله را بسرعت طی میکند و در این طریق بقدری پیش میرود که بر حسب دستور پیر مرشد قرار میشود که خرقه بگیرد و جانسین پیر بشود - تکلیف این عمل شهریار را مدتی در فکر و اندیشه عمیق قرار میدهد و چندین ماه در حال تردید و حیرت سیر میکند تا اینکه متوجه میشود که پیر شدن و احتمالاً و زرو و بال جمع کثیری را بگردن گرفتن برای شهریار که منظورش معرفت الهی و کشف حقایق است عملی دشوار و خارج از خواست و دلخواه اوست . اینجاست که شهریار با توسل بذات احدیت و راز و نیازهای شبانه بکشفیاتی علوی و معنوی میرسد و بطوریکه خودش میگوید پیش آمدهی الهی او را با روح یکی از اولیاء مرتبط میکند و آن مقام مقدس کلیهٔ مشکلاتی را که شهریار در راه حقیقت و عرفان داشته حل میکند و موارد مبهم و مجهول برای او کشف میشود .

شهریار در تمام این مراحل اشعاری بفراخور حال و موقع سروده است که در دیوانهایش منتشر است و بیان آنها در اینجا موجب تطویل کلام میباشد .

باری شهریار پس از درک این فیض عظیم بکلی تغییر حالت میدهد - دیگر از آن نوع به بعد بی بردن به افکار و حالات شهریار برای خویشان و دوستان و آشنایانش حتی من مشکل شده بود حرفهائی میزد که درک آنها بطور عادی مقدور نبود - اعمال و رفتار شهریار هم بخواهات گفتارش غیر قابل فهم و عجیب شده بود . مثلاً شهریار تا آن نوع بوسیقی علاقه وافر داشت و سه تار را استادانه مینواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی نظیر بود از جمله یکی از سه تارهای

مرحوم درویش بود که مرحوم صبا باو داده بود شهریار از آن تاریخ به بعد بطوری از موسیقی اعراض کرد که تا بحال دیگر دست به آلات موسیقی نزده است و سه تار های خود را هم پرت و پلا کرد - شمرگفتن را که تمام دلخوشی شهریار بآن بود برای مدتی ترک کرد - شهریار تقریباً سی سال اعتیاد سنگینی به نشأت مخدره داشت که در این موقع بطور اعجاز آمیزی از آن صرف نظر کرد - خلاصه شهریار هر چه را که بان علاقه داشت کنار گذارد - دیگر فکر و ذکر شهریار فقط خواندن قرآن و عبادت و تهجد شه و از هر نوع معاشرت و ملاقات خودداری میکرد - این حالت چند سالی طول کشید و در تمام اوقات شهریار غمگین و متأثر و چشمهای اشک آلود بود - کارهای خود را شخصاً انجام میداد - و کمک هیچکس را قبول نمیکرد و اغلب میگفت که مرد خدا و مؤمن حقیقی باید امتحان بدهد و امتحان من سخت است و مطالب دیگری در همین زمینه ها بیان میکرد که فهم آنها بطور عادی مشکل بود - شرح احوال و تقریر بیانات آن موقع شهریار بقدری مفصل و پیچیده و مرموز است که محتاج به تدوین کتاب علیحده و مخصوصی است - بالاخره در حدود سال ۱۳۳۱ حال انقلابی شهریار تخفیف یافت و در آن موقع میگفت که امتحان من تمام شده است و علم قرآن را یافته ام و بعد از آن تاویلات و تفسیراتی از قرآن مجید میکرد و حالیه هم میکند که برای اهلسننیدن و دانستن آنها ارزش فراوان دارد - منتهی بیان آنها در این سطور بطوریکه عرض شد فعلاً مقدور نیست و بفرصت بهتری محول میشود .

از آثار شهریار غیر از این چهار جلد دیوان که توسط کتابخانه خیام چاپ و منتشر شده است جزومی بعنوان (حیدر بابا) بزبان ترکی در کتابخانه حقیقت تبریز چاپ شده است - و در سال ۱۳۰۸ دیوان کوچکی توسط کتابخانه خیام چاپ شده بود که مقدمه هائی بقلم مرحوم استاد ملک الشعرای بهار و استاد سعید نفیسی و شاعر کرانامیه پژمان بختیاری نوشته شده بود . اشعار آن دیوان کوچک بقدری در مرحوم استاد ملک الشعرای بهار تأثیر کرده بود که شهریار واکه بیش از ۲۳ سال نداشت در مقدمه خود افتخار ایران بلکه دنیا معرفی کرده بود .

بعلاوه جزواتی حاوی روح پروانه - صدای خدا و قهرمانان استالینگراد هم در سابق چاپ و منتشر شده است که فعلاً تمام آنها نایاب است ولی اشعار مندرج در آن جزوات و دیوان کوچک در این چهار جلد جمع آوری و چاپ شده است .

در موقعی که جلد اول دیوان شهریار چاپ و منتشر شد بعضی از منقدها بین ایراد گرفتند که چرا اشعار شهریار را قبل از انتشار گلچین و زبده نکرده اند - این موضوع ما را ناچار کرد که در مقدمه جلد دوم علت و اشکال این کار را بیان کنیم - ولی معلوم میشود که هنوز این نظریه برای خورده گیران باقی مانده است و بطوریکه در کتاب صدف که اخیراً روی بعضی از شعرای معاصر ایران تدوین شده این مطلب در شرح حال شهریار با ذکر مثال بیان شده است .

در اینجا ناچاریم که باستحضار این طبقه از خوانندگان موشکاف و دقیق برسانیم که مابدون رعایت شدت و ضعف و با بقول آنها خوب و بد هر چه از آثار شهریار که توانستیم جمع آوری کنیم چاپ و منتشر کردیم و اگر قسمتی از آثار شاعر در این چهار جلد چاپ نشده باشد نسخه اصلی بدست نیامده است و یا چاپ آنها بعلی مصلحت نبوده است .

الهنه شهریار اشعار خود را در ادوار و حالات و سنین مختلف سروده است و شکی نیست

که بعضی از اشعارش بیاية اشعار خوب و عالی او نمیرسد. ولی برای حفظ کلیات آثار ناچار بطبع تمام اشعار بودیم.

اما برای آنگونه اشخاص که چنین حرفه و هنری دارند که اشعار شعرا را زبده و خلاصه می کنند همیشه وقت و فرصت است که کلیات شهریار را هم مانند زبده شاهنامه و یا خلاصه شمس تبریزی و غیره تدوین و چاپ و منتشر کنند تا از این راه هم خدمتی معنوی و هم استفاده بی مادی بکنند در همین اوقات هم از آثار شهریار خلاصه ها و زبده های بدون اجازة مصنف چاپ و منتشر میشود که زبده خوانان میتوانند از آن جزوات استفاده کنند.

نگارنده که در تدوین این چهار جلد دیوان شهریار سهم مستقیم دارم فکر میکنم که خوانندگان گننام که مورد نظر و علاقه مصنف هم همانها هستند ارزش زحماتی را که در انجام این خدمت ادبی برایگان متحمل شده ام میدانند و محتاج به حقیقتی همان طبقه خوانندگان بی ربا هستم.

شهریار در سالهای اخیر اقامت در تهران خیلی میل داشت که بشیراز برود و در جوار آرامگاه استاد خود حافظ باشد و این خواست خود را در اشعار (ای شیراز و در بارگاه سعدی) که در همین جلد چاپ شده منعکس کرده است ولی بعد ها از این فکر منصرف شد و چون از اقامت در تهران هم خسته شده بود مردود بود کجا برود تا اینکه يك روز بمن میگفت که: (ممکنست سفری از خالق بخلق داشته باشم) و اینهم از حرفهایی بود که از او شنیدم و عظم قد نپیداد. تا اینکه يك روز بی خبر از همه کس حتی از خانواده اش از تهران حرکت کرد و خبر او را از تبریز گرفتیم.

رفتن شهریار از تهران برای دوستانش خاصه من یکی از بزرگترین ضایعات بود زیرا محضرش منبع فیض بود و با اینکه خودش این اواخر خیلی غمگین بود ولی در محضر او غم دنیا را فراموش میکردیم.

خوانندگان عزیز تصدیق دارند که توصیف يك شاعر عارف اسرار آمیز کار بسیار مشکلی است و برای این بنده که بضاعتی ندارم فعلا بهتر از این مقدور نبود معینا تصور میکنم که از محمد کلندام همنشین و مضاحب حافظ کوی سبقت را ربوده باشم زیرا لا اقل توانسته ام قسمتهایی از شهریار را برای خوانندگان و آیندگان روشن کنم تا اگر عمری و قسمتی باشد نکات مبهم و مرموز او نیز برای فرصت بهتری بجهت اهلش گفته آید.

اجملا باید گفت که شهریار اول عمرش و حالیه که انشاء الله آخر عمرش نباشد نسبتاً روی آسایشی دید و «باقی همه آشفتنکی و شیفتنکی بود» که امید است اول و آخر همه بخیر باشد.

تهران دیماه ۱۳۳۶

لطف الله زاهدی



لطف‌الله زاهدی تنظیم‌کننده دیوان و دوست شهریار

